

دانلود کتاب



و سپس هیچکس نبود

نویسنده : آگاتا کریستی

آگاتا کریستی

و سپس هیچکس نبود

ثریا قیصری

AND THEN
THERE WERE NONE

by
Agatha Christie

● عنوان: و سپس هیچکس نبود

● نویسنده: آگاتا کریستی

● مترجم: ثریا قیسری

● چاپ اول: ۱۳۷۵

فصل ۱

در کوپه درجه یک قطار، قاضی وارگریو^۱ که تازه بازنشسته شده بود پکی به سیگارش زد و نگاهی به اخبار سیاسی روزنامه تایمز انداخت؛ آنگاه روزنامه را روی صندلی گذاشت و از پنجره به بیرون نگرست. حالا در سامرست^۲ بودند. نگاهی به ساعتش انداخت - تا دو ساعت دیگر به دوون^۳ می‌رسیدند. او در ذهنش همه آنچه را که در روزنامه راجع به ایندیان آیلند^۴ خوانده بود، مرور کرد. این جزیره را ابتدا یک آمریکایی میلیونر خریده بود، او عاشق قایق سواری و خانه مجلل و باشکوهش بود که در این جزیره کوچک نزدیک به ساحل دوون ساخته بود؛ ولی متأسفانه به خاطر آن که همسر سومش میانه خوبی با قایق سواری نداشت، ناچار شد آن را بفروشد به همین دلیل آگهی‌های متنوعی در مورد فروش جزیره و خانه اشرافیش به روزنامه‌ها داد. طولی نکشید که معلوم شد شخصی به نام آقای اوون^۵ آن را خریده است. پس از آن شایعات بسیاری در مورد این جزیره و خانه به گوش می‌رسید:

1 - Wargrave

2 - Somerset

3 - Devon

4 - Indian Island

5 - Owen

این که ایندیان آیلند را دوشیزه گابریل ترل^۱ ستاره سینما خریده است! روزنامه ییزی بی متذکر شده بود که این دوشیزه به این دلیل جزیره را خریده است تا بتواند در آن جا آزاد باشد؟! و یا این که ماه غسل را در آن جا سپری کند! برخی عقیده داشتند که نیروی دریایی به این دلیل آن جزیره را خریده است تا آزمایشات محرمانه‌ای را در آن جا انجام دهد! بله خرید این جزیره موضوع بحث روز بود!

قاضی وارگریو نامه‌ای را از جیش بیرون آورد. دست خط نویسنده نامه ناخوانا بود ولی بعضی کلمات به طور عجیبی کاملاً واضح بود:

لارنس عزیز.... سالهاست از شما بی‌خبرم... باید به ایندیان آیلند بیایید... مکانی سحرانگیز.... راجع به مسائل بسیاری به صحبت پردازیم... دوران گذشته.... از طبیعت لذت ببریم.... ۱۲:۴۰ از پدینگتون^۲.... شما را در اوک بریج^۳ ملاقات می‌کنم....

نامه با امضاء کنستانس لمینگتون^۴ به پایان می‌رسید.

قاضی وارگریو به حافظه‌اش رجوع کرد تا به یاد بیاورد آخرین بار چه زمانی لیدی کنستانس کالمینگتون را ملاقات کرده است. شاید هفت... نه هشت سال پیش بود، پس از آن او به ایتالیا رفت تا از طبیعت آن جا و مردمش و آفتاب فروزان لذت ببرد. بعدها قاضی شنید که او از ایتالیا به سوریه رفته تا آب و هوای گرمتری را تجربه کند، او عاشق حمام آفتاب بود.

قاضی با خود اندیشید که کنستانس کالمینگتون دقیقاً از همان آدم‌هایی است که امکان دارد یک جزیره را بخرد و دور و برش را پر از شایعه کند!

1 - Miss Gabrielle Turl

2 - Paddington

3 - Oakbridge

4 - Constance Culmington

قاضی در حالی که از طرز تفکر و نتیجه گیری خویش راضی بود سری تکان داد.... و لحظاتی بعد به خواب فرو رفت.

۲

ورا کلايتورن^۱ در یک کوبه درجه مه با پنج مسافر دیگر نشسته بود. سرش را به عقب تکیه داد، چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. چقدر هوای امروز برای مسافرت کردن با قطار گرم بود! حتماً وقتی به دریا برسند هوا خنک تر می شود! واقعاً که برای به دست آوردن آن شغل شانس آورده بود. حالا می توانست به خوبی از تعطیلاتش استفاده کند در حالی که قبلاً وضع خوبی نداشت و حتی در آژانس کاریابی هم از پیدا کردن شغل مناسب برای او ناامید شده بودند تا این که آن نامه به دستش رسید:

آژانس کاریابی زنان نام و سوابق شما را برای من فرستاده است. دانستم که آنها به خوبی شما را می شناسند. خوشحال خواهم شد که هر میزان حقوق درخواست کنید به شما بپردازم، روز هشتم آگوست منتظران هشتم با قطار ۱۲:۴۰ پدینگتون حرکت کنید و در ایستگاه اوک بریج به دنبالتان خواهند آمد و پنج پوند هم برای مخارجتان ضمیمه این نامه کرده ام.

ارادتمند شما

یونانانسی اوون

آدرس بالای نامه هم چنین بود: ایندیان آیلند، استیکل هاون، دوون
ایندیان آیلند! عجب! همان مکانی که تمام اخبار روزنامه ها را به خودش

اختصاص داده! تمام شایعات و حرف‌ها راجع به آن جاست اگر چه احتمالاً بیشتر آنها صحت ندارند ولی مسلماً آن خانه را یک میلیونر ساخته، خانه‌ای که در نوع خودش بی نظیر است.

و را کلايتورن در حالی که به خاطر جنب و جوش و کار زیاد مدرسه در ترم گذشته خسته بود با خود اندیشید:

معلم ورزش بودن در یک مدرسه درجه سه کار شایسته‌ای برای او نبود... فقط اگر می توانست در یک مدرسه نمونه کار کند خیلی خوب می شد. بعد در حالی که احساس می کرد قلبش دارد یخ می زند با خود اندیشید:

ولی به هر حال شانس آورده که حتی این شغل را پیدا کرده است چون مردم معمولاً از گزارش پزشک قانونی خوششان نمی آید حتی اگر پزشک قانونی او را از هر گناهی مبرا دانسته باشد! به یاد آورد که در گزارش ذکر شده بود که او از سلامت کامل روحی برخوردار است، دیگر گزارش بهتر از این نمی شد، در ضمن خانم هامیلتون هم با او مهربان بود فقط هوگو^۱ (ولی او به هرگو فکر نمی کرد!). ناگهان با وجود گرمای کوپه به خود لرزید و آرزو کرد که کاش به دریا نمی رفت. تصویری جلو چشمانش ظاهر شد:

سرسیریل^۲ در حالی که به طرف صخره شنا می کرد. بالا و پایین می رفت... بالا و پایین - بالا و پایین. در حالی که مطمئن بود به موقع نمی رسد با خونسردی به دنبال او شنا می کرد... دریا - عمق آن... گرم و آبی... صبحها در کنار ساحل... هوگو... هوگویی که می گنت دوستش دارد... او نباید به هوگو فکر کند...

چشمانش را گشود و با اخم به مردی که روبه رویش نشسته بود، نگاه کرد. یک مرد قد بلند با پوستی برنزه و چشمانی به رنگ روشن و دهانی که

خودبینی و بی‌رحمی او را نشان می‌دهد. با خود گفت:
شرط می‌بندم که او به مکان جالبی می‌رود، مکانی که در آن اتفاقات
زیادی رخ خواهد داد....

۳

فیلیپ لومبارد^۱ با یک نظر تند دختری را که در مقابلش نشسته بود چنین
ارزبایی کرد:

- کاملاً جذاب ... تا حدی شبیه معلمهای مدرسه سرد مزاج و آدمی که
قادر است در عشق و جنگ منافع خودش را حفظ کند. لومبارد بی‌میل نبود که
با او....

اخم کرد. نه، وقت فکر کردن به چنین چیزهایی نبود. باید افکارش را
متمرکز می‌کرد. با خود اندیشید:

دقیقاً چه خبر بود؟ موريس^۲ آدم عجیبی بود.

کاپیتان لومبارد تصمیمیت را بگیر.

فکری کرده و گفته بود:

صدگینه^۳، ها؟

این جمله را با چنان بی‌تفاوتی گفت که گویی صدگینه برای او هیچ است.
صدگینه! آن هم در شرایطی که او واقعاً قادر نبود حتی پول یک غذا حسابی
را بدهد! به هر حال نمی‌شد موريس را گول زد - بدترین چیز هم در رابطه با این

1 - Philip Lombard

2 - Morris

۳ - هرگینه معادل ۲۹ شیلینگ انگلیسی است.

موریس لعنتی همین بود، او خوب می دانست که پول چقدر برای لومبارد حائز اهمیت است. با وجود این با همان لحن ادامه داده بود:

و تو نمی توانی اطلاعات بیشتری در اختیار من قرار دهی؟

ایزاک موریس سرکوچک و بی مویش را تکان داد و گفت:

نه کاپتان لومبارد، خودتان در آنجا همه چیز را خواهید فهمید. به من گفته اند که فقط صدگینه به شما بدهم تا به استیکل هاون دوون بروید. نزدیک ترین ایستگاه به آن جا اوک بریج است. از آن جا با اتومبیل شما را به استیکل هاون می برند در آن جا یک لایق موتوروی متظر شماست و شما را به ایندیان آیلند خواهد برد.

لومبارد بی درنگ گفت:

چه مدتی باید آن جا بمانم؟

حداکثر یک هفته.

لومبارد در حالی که سبیل کوچکش را بین انگشتانش تاب می داد گفت:

شما که می دانید، من هیچ کار غیر قانونی را قبول نمی کنم.

آن گاه نگاه تندی به موریس انداخت تا عکس العمل حرفش را در چهره او ببخواند. لبخند زیرکانه ای بر لبهای کلفت موریس نشسته بود با این همه با لحنی جدی گفت:

اگر چیز غیر قانونی در آن جا دیدید می توانید کنار بکشید.

لعنت بر این جانور وحشی! لبخند موریس بدان معنا بود که او خوب می داند که در گذشته کار قانونی برای لومبارد مفهومی نداشته است.

لومبارد هم لبخندی زد، تا به حال چند بار نزدیک بود غیر بیافتد ولی هر بار خطر از سرش گذشته بود. با خود اندیشید که نباید زیاد سخت بگیرد حتماً در ایندیان آیلند به او خوش خواهد گذشت...

خانم امیلی برنت^۱ طبق عادت همیشگی با حالتی مغرورانه و بی‌حرکت در کوپه دیگر قطار نشسته بود. او شصت و پنج سال داشت و از لمیدن اصلاً خوشش نمی‌آمد. پدرش سرهنگ بود و به رعایت اصول اخلاقی بسیار پای بند بود و خانم برنت این خصلتش را از او به ارث برده بود. به نظر او نسل جدید به گونه‌ای بی‌شرمانه در همه جا شل و وارفته بودند....

خانم برنت منظم و مرتب و پای بند آداب و اصول اخلاقی بود و با وجودیکه جاییش در کوپه راحت نبود و هوائیز بسیار گرم بود، خم به ابرو نمی‌آورد. این روزها مردم برای کوچکترین مسئله‌ای عیاهو راه می‌انداختند! و زن‌ها نازک نارنجی بودند، باید حتماً برای کشیدن دندانهایشان ابتدا با آمپول لثه‌شان را سر می‌کردند.... اگر خوابشان نمی‌برد فوراً قرص می‌خوردند.... مدام در طلب راحتی و آسایش هر چه بیشتر بودند....

خانم برنت به یاد تعطیلات تابستان سال گذشته افتاد. ولی امسال با پارسال خیلی فرق می‌کرد.

این‌دیوان آیلند... او بار دیگر متن نامه را در ذهن مرور کرد:

خانم برنت عزیز

امیدوارم مرا به خاطر داشته باشد؟ ما سالها پیش همدیگر را در بلهاون گت هاوس^۲ ملاقات کردیم، فکر می‌کنم عقاید مشترکی داشتیم.
قصده دارم مهمانی‌ای در خانه‌ام واقع در یک جزیره نزدیک ساحل دوون

1 - Emily Brent

2 - Bellhaven Guest House

ترتیب بدهم.

مطمئنم که از غذاهای عالی این جا و مصاحبت با مهمانان سرشناس من لذت خواهید برد. خوشحال خواهم شد اگر تعطیلات تابستانی تان را نزد ما بگذرانید و مهمان ما باشید. آیا اوایل آگوست مناسب است؟ احتمالاً هشتم ماه.

اردا تمند شما

یو. ان.....

آن نام چه بود؟ امضاء نامه ناخوانا بود. امیلی برنت با خود اندیشید: بیشتر مردم امضایشان را ناخوانا می نویسند.

به بلهائون فکر کرد. او دو سال، تابستان را در آن جا گذرانیده بود. آن جا با یک خانم میان سال مهربان آشنا شده بود - خانم ... خانم اسمش چه بود؟ ...، یک خانم دیگر هم در آنجا بود که اسمش اولتون - اورمن نه اولیور! بله اولیور بود.

اینندیان آیلند! روزنامه ها چیزهایی راجع به آن نوشته بودند.... چیزهایی راجع به یک ستاره سینما با یک آمریکایی میلیونر - نباید آن جزیره قیمت زیادی داشته باشد چون زندگی در جزایر برای همه لذت بخش نیست. مردم تصور می کنند که به سر بردن در یک جزیره خیلی شاعرانه است ولی وقتی پس از چند روز مضرات زندگی در چنین مکان هایی را می فهمند، سعی می کنند هر چه زودتر آن را بفروشند. امیلی برنت با خود اندیشید: به هر حال به من که خوش خواهد گذشت زیرا برای تفریح به آن جا می روم، فقط ای کاش اطلاعات بیشتری در مورد این خانم خانم الیور؟ داشتم.

ژنرال مک آرتورا^۱ از پنجره قطار نگاهی به بیرون انداخت. قطار تازه به
اگزتر^۲ رسیده بود جایی که باید سوار قطار دیگری می شد. لعنت به این خطوط
راه آهن! این ایندیان آیلند واقعاً نباید جای چندان دوری باشد ولی این
قطارها با این سرعتشان مسافت را طولانی می کنند.

ژنرال درست نفهمیده بود که این آقای اوون کیست. او نوشته بود که یکی
از دوستان اسپوف لگارد^۳ و جانی دایر^۴ است:

... یکی دو تا از دوستان قدیمی نان هم خواهند آمد تا راجع به گذشته با
هم صحبت کنید....

خب، گپ زدن راجع به دوران گذشته کار سرگرم کننده ای بود. ژنرال تا به
حال فکر می کرد که دوستانش به خاطر آن شایعه لعنتی از او بدشان می آید.
خدایا! چقدر سخت بود.... اکنون سی سال از آن زمان می گذرد. نکند کسی
حرفی زده باشد؟ نه امکان ندارد! نباید افکار بیهوده را به ذهنش راه دهد.

این ایندیان آیلند باید جای جالبی باشد. دلش می خواست هر چه زودتر به
آن جا برسد. شایعات زیادی در مورد این جزیره بر سر زبان ها بود. چنین به
نظر می آید که شایعه خرید جزیره توسط وزارت جنگ یا نیروی دریایی یا
هوایی از همه جالب تر باشد....

المرابسون^۵ جوان، آن آمریکایی که سابقاً مالک جزیره بود خودش خانه
زیبای جزیره را ساخته بود و هزاران دلار خرج آن کرده تا نمونه بی نظیری از

1 - General MacArthur

2 - Exeter

3 - Spooft Leggard

4 - Johny Dyer

5 - Elmer Robson

یک شکوه ابدی باشد.

۶

دکتر آرمسترانگ^۱ با اتومبیل موریس به طرف دوون در حرکت بود. خیلی خسته به نظر می‌رسید... موفقیت در کارش برایش موجب دردسر شده بود. زمانی او با ظاهری آراسته در اتاقش واقع در هارلی استریت^۲ می‌نشست و در حالی که اطرافش را اسباب و اثاثیه تجملی پرکرده بود انتظار موفقیت یا شکست را می‌کشید....

خب، حالا او آدم موفق بود! یک آدم خوش شانس و البته یک پزشک حاذق. برای موفق بودن شانس هم لازم است و او آن را داشت! زن، پول و مقام، همه چیز برایش فراهم بود ولی حالا از همه این ها خسته شده بود و دوست داشت مدتی استراحت کند به همین جهت در آن صبح ماه آگوست از ترک کردن لندن و رفتن به جزیره نزدیک ساحل دوون خوشحال بود. البته نمی‌شد گفت که به تعطیلات می‌رود زیرا اگر چه نامه‌ای که دریافت کرده بود گنگ و مبهم بود ولی در چکی که به همراه آن فرستاده بودند هیچ ابهامی وجود نداشت. چه دستمزد کلانی! این اوون هاحتماً در پول غلت می‌زنند. در نامه نوشته شده بود که آقای اوون نگران بیماری خانمش است و از دکتر خواسته تا به عنوان یک مهمان مدتی در منزلشان اقامت کند و بدون آن که همسرش چیزی بداند بیماری او را زیر نظر بگیرد چون خانم اوون اعصابش ضعیف است و

1 - Dr. Armstrong

2 - Harley Street

اعصاب! دکتر ابروهایش را بالا انداخت! این زن ها و اعصاب شان! به هر حال این مسأله به نفع او بود. نیمی از زنانی که بدیدن او می آمدند هیچ ناراحتی نداشتند جز بی حوصلگی. البته مسلماً دلشان نمی خواست شما این را به آن ها بگویید! دکتر هم همیشه به طریقی آن ها را راضی می کرد:

- ناراحتی شما مربوط می شود به حالت غیرعادی ای به نام - یک کلمه طولانی و عجیب غریب - که البته جای نگرانی نیست، درمانش ساده است. خوب، اعتقاد به مصرف دارو در همه بیماران وجود داشت و همیشه از نظر روحی به آن ها آرامش می داد. دکتر هم خوب می دانست چگونه با چنین بیمارانی کنار بیاید.

واقعاً شانس آورده بود که از آن موضوع مربوط به ده نه پانزده سال پیش، جان سالم به در برده بود. البته نزدیک بود همه چیز نو سرود ولی خوشبختانه.....

در این هنگام یک اتومبیل سوپراسپرت دالمین^۱ با بوق گوش خراش و سرعتی نزدیک به هشتاد مایل در ساعت از کنارش عبور کرد و او را به کنار جاده راند. باز هم یکی از آن جوان های احمق که قصد دارند با اتومبیل دور کشور را بگردند! از آن ها متنفر بود! لعنت به این جوان های احمق!

۷

تونی مارستون^۲ در حالی که با اتومبیلش به سرعت به راهش ادامه می داد، با خود اندیشید:

1 - Super Sport Dalmain

2 - Tony Marston

همیشه یک چیزی در این جاده‌ها راه آدم را سد می‌کند. مثل این اتومبیلی که لحظاتی قبل از کنارش رد شده بود، اتومبیلی که گویی روی جاده می‌خزید. واقعاً که رانندگی در انگلستان اسفناک است.... ولی در فرانسه وضع بدین گونه نیست....

آیا بهتر نیست در این جا برای یک نوشیدنی توقف کند؟ هنوز خیلی وقت داشت! فقط کمی بیش از صد مایل دیگر مانده بود. در چنین روز گرمی یک نوشیدنی خنک خیلی می‌چسبید! اگر هوا خوب باشد حتماً در آن جزیره خیلی تفریح می‌کند. با خود اندیشید:

این اوون‌ها که هستند؟ احتمالاً آدم‌های ثروتمند و نفرت‌انگیزی هستند. حیف شد که داستان خرید جزیره توسط گابریل تورل حقیقت نداشت. او دوست داشت مدتی را با دست اندرکاران فیلم و سینما بگذارند. از هتل بیرون آمد، خمیازه‌ای کشید و به آسمان نینگون نگریست، آن‌گاه به طرف اتومبیلش رفت.

او اتومبیلش را روشن کرد و لحظه‌ای بعد اتومبیل از جایش کنده شد و به سرعت به راه افتاد. پیرمرد ها و بچه‌های ولگرد بی‌درنگ خودشان را کنار کشیدند. بچه‌ها همه با حسرت دور شدن اتومبیل را نظاره کردند. آنتونی مارستون به راهش ادامه داد.

آقای بلور^۱ در قطار عادی پلیموت نشسته بود. فقط یک نفر به جز او در آن کوپه بود:

- در آن لحظه او به خواب رفته بود و آقای بلور به دقت مشغول نوشتن مطالبی در دفترچه یادداشت بود و زمزمه کنان با خود گفت:

- هوم! امیلی برنت، ورا کلاتورن، دکتر آرمسترانگ، آنتونی مارستون قاضی وارگریوپیر، فیلیپ لومبارد، ژنرال ملک آرتور، مستخدم و همسرش، آقا و خانم راجرز^۲.

دفترچه‌اش را بست و آن را در جیبش گذاشت و بعد نگاهی به مرد خواب آلود انداخت و با خود اندیشید:

- روی هم رفته می‌شوند نه نفر.

بعد با دقت و هوشیاری همه چیز را در ذهنش مرور کرد، آن گاه از جا برخاست و خودش را در شیشه نگریست. چهره مقابلش صورت مردی بود با سبیل و حالتی شبیه به نظامیان که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد. چشمان خاکستری مرد بسیار به هم نزدیک بودند، او در آفریقای جنوبی به دنیا آمده بود. ایندیان آبلند و او این جزیره را در زمان کودکی دیده بود:

جزیره‌ای واقع در یک مایلی ساحل دوون با صخره‌هایی پوشیده از مرغان دریایی. این جزیره نامش را از شباهتی که به سر انسان داشت گرفته بود... نیمرخ یک سرخ‌پوست آمریکایی.

چقدر خنده‌دار است که انسان در آن جا خانه بسازد! در یک جزیره که هنگام طوفان، سکونت در آن جا غیر ممکن بود! ولی میلیونرها همیشه هوس‌های عجیبی می‌کنند!

1 - Mr. Blore

2 - Rogers

در این هنگام دریانورد پیر بیدار شد و گفت:

- هیچ وقت به دریا اعتماد نکن هیچ وقت!

آقای بلور با لحنی تسکین دهنده گفت:

- بله، حق با شماست.

پیر مرد سکسکه ای کرد و با اندوه گفت:

- تندبادی می آید.

آقای بلور گفت:

- نه رفیق هوا خیلی خوب است.

پیر مرد با عصبانیت گفت:

- چرا، چرا، تندبادی می آید، بویش را حس می کنی.

آقای بلور در حالی که سعی می کرد او را آرام کند گفت:

- ممکن است حق با شما باشد.

قطار در ایستگاهی توقف کرد. پیر مرد از جایش برخاست و تلوتلو خوران

به طرف پنجره رفت و گفت:

- همین جا باید پیاده بشوم.

آقای بلور به او کمک کرد تا به سمت در برود. پیر مرد در حالی که در

آستانه در ایستاده بود دستش را بلند کرد و چشمان خواب آلودش را گشود و

گفت:

- مواظب باش و دعا کن ... روز قیامت نزدیک است.

سپس روی سکوی ایستگاه پرید و همان جا روی زمین ولو شد، در همان

حال به آقای بلور نگریست و با لحنی جدی گفت:

- با تو آم مردم جوون، روز قیامت نزدیکه.

آقای بلور در حالی که سر جایش می نشست با خود اندیشید:

- او به روز قیامت نزدیک تر است تا من!

ولی وقایعی که در انتظارش بود نشان می‌داد که او اشتباه می‌کند...

فصل دوم

بیرون از ایستگاه "اولک بریج" چند نفر منتظر بودند. پشت سر آن‌ها باربرها ایستاده بودند. یکی از آن‌ها فریاد زد:

- جیم!

راننده یکی از تاکسی‌ها جلو رفت و خطاب به مسافران گفت:

- شما می‌خواهید به ایندیان آیلند بروید؟

چهار نفر از آن جمع جواب مثبت دادند و به دنبال آن دزدکی به یکدیگر نگر بستند.

راننده به قاضی وارگریو که در این بین از همه من‌تر بود، گفت:

- این‌جا دو تاکسی هست آقای، یکی از آن‌ها باید منتظر بماند تا قطار عادی

اگزتر از راه برسد. چون یکی از مسافران ما در آن قطار است. اگر اشکالی ندارد یکی از شما منتظر بمانید تا او هم بیاید. این‌طوری خوردتان راحت‌تر هستید.

و راکلاینتورن که خودش را در مقام منشی آقای اوون می‌دید بی‌درنگ گفت:

- اگر می‌خواهید شما بروید، من منتظر می‌مانم.

بعد به سه نفر دیگر نگر بست، لحن صدایش و حالت نگاهش نافذ بود. خانم برنت به طرف تاکسی‌ای رفت که راننده آن در آن را برایش گشوده بود و سوار

شد. قاضی وارگریو هم پس از او داخل اتومبیل شد.

کاپیتان لومبارد گفت:

- من هم با خانم منتظر می مانم. می بخشید اسم شما؟

و راپاسخ داد:

- کلاتورن.

- نام من هم لومبارد است، فیلیپ لومبارد.

باربرها چمدانها را در عقب تاکسی گذاشتند. در این هنگام قاضی وارگریو گفت:

- هوای خوبی خواهیم داشت.

خانم برنت تصدیق کنان گفت:

- بله همینطور است.

- و با خود اندیشید این آقای مرد متشخصی است و اصلاً شباهتی با آدمهایی

که معمولاً به این جور میهمانی ها می روند، ندارد. معلوم است که خانم اولیور

دوستان سرشناسی دارد.

قاضی وارگریو پرسید:

- شما این جا را خوب می شناسید؟

- من در کورنوال^۱ و تورکوی^۲ بوده ام ولی این اولین بار است که به این

قسمت از دوون می آییم.

قاضی گفت:

- من هم همینطور.

تاکسی حرکت کرد. راننده تاکسی دوم رو به مسافران کرد و گفت:

- اگر دوست داشته باشید می توانید در اتومبیل بنشینند.

ورا قاطعانه گفت:

- نه به هيچ وجه.

کاپيتان لومبارد لبخندی زد و گفت:

- آفتاب قشنگی است ولی اگر شما بخواهید، می توانیم داخل ایستگاه
منتظر بمانیم.

- نه پس از سفر با آن قطار خفقان آور ترجیح می دهم در هوای آزاد باشم.

- بله در این فصل مسافرت با قطار خسته کننده است. شما قبلاً این جا آمده
بودید؟

- نه من هرگز به این جا نیامده ام.

ورایرای این که فوراً موقعیتش را برای لومبارد معلوم کند، اضافه کرد:

- و هنوز هم کارفرمایم را ندیده ام.

- کارفرمایان را؟

- بله من منشی خانم اوون هستم.

- که این طور.

رفتار لومبارد به طور نامحسوسی تغییر کرد و حرف زدش کمی

جسورانه تر و راحت تر شد. او ادامه داد:

- فکر نمی کنید که این کمی غیر عادی است؟

ورا خندید و گفت:

- نه من این طور فکر نمی کنم. منشی او ناگهان بیمار شد و خانم اوون با

یک آژانس کاریابی تماس گرفت و آن ها مرا به او معرفی کردند.

- خوب اگر شما از شغلتان راضی نبودید چه ؟

ورا دوباره خندید:

- در این صورت فرض می کنم این مدت در تعطیلات بوده ام. من قبلاً در

یک دبستان دخترانه کار می کردم. راستش را بخواهید از رفتن به ایندیان آیند

وحشت دارم، چون در روزنامه‌ها چیزهای زیادی راجع به این جزیره نوشته بودند. فکر می‌کنید آن جا خیلی مجذوب‌کننده است؟

لومبارد گفت:

- نمی‌دانم، من تاکنون آن جزیره را ندیده‌ام.

- واقعاً؟ فکر می‌کنم این اوون‌ها آدم‌های زیرکی باشند. از آن‌ها بگوئید.

چه جور آدم‌هایی هستند؟

لومبارد با خود اندیشید:

- آیا قرار است آنها را ببینیم یا نه؟

و فوراً گفت:

- تکان نخورید! یک زنبور روی بازویشان است.

بعد تظاهر به دور کردن آن کرد و گفت:

- خب، حالا راحت باشید!

- متشکرم، این تابستان زنبورها خیلی زیاد شده‌اند.

- بله، فکر می‌کنم علش گرمای هواست. ما منتظر چه کسی هستیم؟ شما

می‌دانید؟

- نه.

در این هنگام صدای سوت تونی برخاست و لومبارد گفت:

- مثل این که قطار از راه رسید.

مرد مسن بلند قدی از در خروجی ایستگاه بیرون آمد. موهایی خاکستری و سبیل سفیدش مرتب و آراسته بود. باربری که از سنگینی چمدان چرمی

روی دوشش تلوتلو می خورد و پشت سر او می آمد به ورا و نوبارد اشاره کرد.

ورا جلو رفت و گفت:

«من منشی خانم اوون هستم. تا کسی آن جا منتظر ماست.

بعد اضافه کرد:

«ایشان هم آقای نوبارد هستند.

چشمان آبی مرد با حالتی زیرکانه سرپای نوبارد را برانداز کرد. در آن لحظه هر دوی یک مسئله می اندیشیدند:

ظاهرش بد نیست ولی ایرادی در کارش هست.

هر سه سوار تا کسی شدند. اتومبیل حرکت کرد و خیابانهای اوکبریج را پشت سر گذاشت و حدود یک مایل در جاده اصلی پلیموت راه پیمود و سپس وارد جاده های شیب دار و سرسبز فرعی شد. ژنرال مک آرتور گفت:

«من این قسمت از دوون را نمی شناسم. خانه من در دوون شرقی است نزدیک مرز دورست!»

ورا گفت:

«این جا خیلی زیباست. تپه ها و زمین سرسبز و دل پذیرند.

فیلیپ نوبارد گفت:

«ولی فضای این جا بسته است. من سرزمین های وسیع را بیشتر دوست دارم. جایی که همه چیز را می توان به راحتی دید و ...»

ژنرال مک آرتور گفت:

«این طور که معلومست شما جاهای زیادی را دیده اید.

نوبارد بایی اعتنائی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

«من همیشه در سفر هستم، آقا.

بعد با خود اندیشید: الان از من می‌پرسد که آیا آن قدر از ستم می‌گذرد که در جنگ شرکت کرده باشم یا نه. این عادت همه افسرهای پیر است. ولی ژنرال مک آرتور حرفی از جنگ نزد.

۳

اتومبیل از شیب تند یک تپه بالا رفت و بعد از سراسیمگی زیگ زانگ مانند که به استیکل‌هاون متهی می‌شده، پایین آمد. در استیکل‌هاون جز چند کلبه کوچک و یکی دو قایق ماهیگیری چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. در پرتو سرخ‌رنگ غروب آفتاب برای اولین بار ایندیان آیلند را دیدید که از درون دریا به طرف جنوب برآمده بود.

و را با تعجب گفت:

- این جزیره که خیلی از ساحل دور است.

پیش از این فکر می‌کرد ایندیان آیلند در نزدیکی ساحل واقع شده و خانه سفید باشکوهی در آن نمایان است. ولی اصلاً خانه‌ای دیده نمی‌شد، تنها چیزی که جلوی رویش قرار داشت صخره‌های سیاه خشنی بودند که همانند نیم‌رخ یک سرخ‌پوست به نظر می‌آمدند. ناگهان به نظرش رسید که آن جزیره مکانی شیطانی است و از چنین تصویری برخورد لرزید.

بیرون از مهمان‌خانه کوچکی به نام هفت ستاره سه نفر نشسته بودند. قامت خمیده قاضی پیر و ظاهر خشک و مغرورانه خانم برنت را فوراً تشخیص دادند. نفر سوم که مرد تنومندی بود به طرف آن‌ها آمد و خودش را معرفی کرد:

- اجازه بدهید خودم را معرفی کنم، من "دیویس" هستم، متولد آفریقای جنوبی. فکر کردیم بهتر است منتظر شما بمانیم تا همگی با هم سوار قایق شویم و به جزیره برویم.

بعد خندید. قاضی وارگریو خصمانه به او نگریست. به نظر می آمد که خانم برنت هم از او خوشش نیامده است چون به هر حال او یک مستعمراتی بود.

آقای دیویس با لحن مهمان نوازانه ای گفت:

- آیا پیش از سوار شدن کسی نوشیدنی میل دارد؟

هیچ کس به دعوت او پاسخ مثبت نداد. به همین جهت او به قایق اشاره کرد و گفت:

- پس دیگر درنگ جایز نیست، بهتر است حرکت کنیم و میزبان خوبمان را منتظر نگذاریم.

با شنیدن نام میزبان اضطراب عجیبی در چهره همه میهمانان به چشم خورد، گویی این نام همه آنها را دچار تشویق می کرد.

با اشاره دیویس مردی که به دیوار یک کنبه ماهیگیری در آن نزدیکی تکیه داده بود به طرف آنها آمد. چهره آفتاب سوخته او نشان می داد که ماهیگیر است، چشمانش سیاه بود و خجول به نظر می رسید. همین که به نزدیکی جمع رسید گفت:

- خانم ها و آقایان، آیا برای رفتن به جزیره آماده هستید؟ قایق حاضر است. دو نفر دیگر هنوز نیامده اند، قرار است آنها با اتومبیل شان بیایند ولی آقای اوون دستور داده که منتظر آنها نمانیم چون معلوم نیست کی به استیگل هاون می رسند.

همه به راه افتادند. راهنمایان آنها را به سوی یک اسکله کوچک سنگی

راهنمایی کرد. در کنار اسکله یک قایق موتوری انتظارشان را می کشید. امیلی برنت گفت:

- این قایق که خیلی کوچک است.

صاحب قایق با لحن متقاعدکننده ای گفت:

- قایق خوبی است خانم، با آن می شود در یک چشم بر هم زدن تا پلیسوت رفت.

قاضی وارگریو زیرکانه گفت:

- تعداد ما خیلی زیاد است.

آن مرد پاسخ داد:

- این قایق دو برابر این تعداد را هم می تواند جابه جا کند، آقا.

فیلیپ لومبارد با صدای خوشایندش گفت:

- به نظر من که هیچ خطری ندارد..... هوا خوبست، باد هم نمی وزد.

بالاخره خانم برنت با کمی تردید و با کمک دیگران سوار قایق شد و پس از او دیگران سوار شدند، هنوز رفتار آن جمع با یکدیگر دوستانه نبود گویی هر کس به دیگری مشکوک بود.

موتور قایق روشن شده بود و آماده حرکت بودند که راهنمایان مکشی کرد و نظر همه به طرف اتومبیلی جلب شد که از سرازیری تپه به سوی ساحل می آمد. اتومبیل بیار شیک و پر قدرت بود. پشت فرمان مرد جوانی نشسته بود که موهایش را باد به عقب برده بود. در نور کم رنگ غروب او بیشتر شبیه اله های یونان بود تا انسان. بوق اتومبیل را به صدا درآورد. لحظه به باد ماندنی ای بود که در آن آنتونی مارستون موجودی فانی به نظر نمی آمد.

فردنارا کوت که کنار موتور قایق نشسته بود، با خود اندیشید:

چه جمع غریبی! هرگز فکر نمی‌کرد که مهمانان آقای اوون چنین آدمهایی باشند. او انتظار داشت که لااقل آنها همه از یک طبقه باشند. همه آدمهایی مهم و ثروتمندی باشند که برای تفریح و قایق سواری به آن جا آمده‌اند، درست مثل مهمانان المر را بسون مالک سابق جزیره. با به یاد آوردن مهمانان آن میلیونر آمریکایی لبخندی بر لبان فردنارا کوت نقش بست.

این آقای اوون باید آدم جالبی باشد. فرد با خود اندیشید که چقدر مخره است که او هنوز آقای اوون و هسرش را ندیده است. همه دستورات را آقای موریس به او می‌داد و مزدش را هم از او می‌گرفت. دستورات کاملاً مشخص و روشن بودند و پول آن‌ها هم بی‌درنگ پرداخت می‌شد ولی با این همه عجیب بود. روزنامه‌ها نوشته بودند که رازی در کار آقای اوون نهفته است. فرد هم با آن‌ها موافق بود. شاید اصلاً خانم گابریل ترل مالک آن جزیره بود، ولی نه، هیچ کدام از این آدم‌ها نمی‌توانستند ارتباطی با یک ستاره سینما داشته باشند. با خونسردی یکک آن‌ها را برانداز کرد:

- یک زن من و هوس، از آن جمله زنانی که فرد به خوبی آن‌ها را می‌شناخت و حاضر بود شرط ببندد که آدم بی‌رحمی است. یک افسر من، از ظاهرش به خوبی معلوم بود که ارتشی است. یک زن جوان و زیبا ولی خیلی معمولی و نه مثل ستارگان هالیوود و آن مرد تنومند که فرد بر آن عقیده بود یک تاجر بازنشسته است و نه چیز دیگر. آن مرد دیگر هم که لاغر اندام بود و چشمانی زیرک داشت آدم عجیبی به نظر می‌آمد. ممکن بود که او ارتباطی با سینما داشته باشد.....

نه در این جمع فقط یک نفر بود که ظاهرش به نظر فرد قانع‌کننده به نظر

می‌رسید و آن همان مسافر آخری بود یعنی؛ همان مردی که در آخرین لحظات با اتومبیلی از راه رسید. آنهم چه اتومبیلی! تاکنون کسی در استیکل هاون چنین اتومبیلی ندیده بود. بله آن مرد همانی بود که فرد انتظارش را داشت. یک ثروتمند مادرزاد. اگر بقیه هم مثل او بودند...

وقتی آدم فکرش را می‌کند واقعاً گیج می‌شود... همه چیز عجیب است... خیلی عجیب...

۵

قایق چرخ‌بی به دور جزیره زد. بالاخره خانه مجلل و باشکوه نمایان شد. قسمت جنوبی جزیره خیلی با جلوی آن فرق داشت و شیبش به طرف دریا بود. خانه رو به جنوب قرار داشت. خانه‌ای با پنجره‌های بزرگ و ظاهری بی‌نظیر، خانه‌ای که هرکس آرزویش را دارد!

فرد ناراکوت موتور را خاموش کرد و قایق به طرف یک آبراه باریک طبیعی میان صخره‌ها حرکت کرد، فیلیپ لومبارد گفت:

- حتماً در هوای طوفانی هیچ قایقی نمی‌تواند در این جا پهلو بگیرد.

فرد ناراکوت شادمانه جواب داد:

- وقتی باد جنوب شرقی شروع به وزیدن کند هیچ قایقی نمی‌تواند به

ایندیان آیلند نزدیک بشود. به همین جهت گاهی اوقات ارتباط جزیره با استیکل هاون یک یا چند هفته قطع می‌شود، وراکلائینورن با خود اندیشید:

- بدترین چیز برای یک جزیره همین است، در چنین شرایطی هیچ

آذوقه‌ای را هم نمی‌توان به این جا رساند. همه چیز این جزیره نگران‌کننده است.

بالاخره قایق به صخره برخورد کرد و به آرامی متوقف شد. فردنارا کوت از قایق بیرون پرید و با کمک لومبارد به بقیه کمک کرد تا پیاده شوند. نارا کوت قایق را به حلقه‌ای که به همین منظور در صخره‌ای تعبیه شده بود بست و بعد از پلکانی که میان صخره‌ها درست شده بود بالا رفت و بقیه هم پشت سر او به راه افتادند.

ژنرال مک آرتور گفت:

- چه مکان زیبایی!

ولی احساس خوبی نداشت. و در دل گفت: لعنت به این جاهای عجیب و غریب.

همین که مهمانان به بالای پله‌ها رسیدند، احساس کردند که روحیه‌شان را بازیافته‌اند. در آستانه در ورودی خانه پیشخدمتی منتظر آنها بود که آرامش و وقارش برای مسافران موجب دلگرمی شد. و پس از آن جذب خانه بود که توجه همه را جلب کرد، چشم انداز دریا از تراس خانه فوق‌العاده تماشایی بود....

پیشخدمت که مردی لاغر اندام با موهایی خاکستری بود و سرو وضع مرتب و آراسته‌ای داشت، جلو آمد و تعظیمی کرد و گفت:

- از این طرف خواهش می‌کنم.

همه به دنبال او وارد سالن بزرگی شدند. انواع و اقسام نوشیدنی در آن جا فراهم بود. چشمان آنتونی مارستون با دیدن بطریهای مشروب برقی از شادی زدند. پیشخدمت برای آنها توضیح داد که متأسفانه آقای اوون تاخیر دارند و تا فردا به جزیره نمی‌رسند ولی به او دستور داده‌اند که از مهمانان به خوبی پذیرایی کند و هر چه می‌خواهند در اختیارشان بگذارد. بعد اضافه کرد:

- اگر دوست دارید شما را به اتاقهایتان راهنمایی کنم، شام ساعت ۸

حاضر خواهد بود.

و را به دنبال خانم راجرز از پله‌ها بالا رفت. آن زن دری را در انتهای یک راهرو گشود و و را وارد اتاق خواب شد، اتاق شیک و زیبایی بود با دو پنجره که یکی به طرف دریا و دیگری به سمت شرق باز می‌شد. و را ابراز خوشحالی کرد و خانم راجرز گفت:

- امیدوارم در این جا راحت باشید خانم.

و را به دور و برش نگاه کرد. اثاثیه‌اش را قبلاً به اتاق آورده بودند. در یک طرف اتاق دری قرار داشت که به یک حمام با کاشی‌های آبی کم‌رنگ باز می‌شد. و را بی‌درنگ گفت:

- بله، همه چیز در این جا فراهم است.

- اگر کاری داشتید زنگ بزنید، خانم.

صدای خانم راجرز یکنواخت و بی‌روح بود. و را به دقت به او نگریست: چه زن رنگ پریده و لاغری! بیشتر به شبح می‌ماند تا انسان! موهایش را به پشت جمع کرده و لباس سیاهی به تن داشت، حرکاتش موقرانه بود و با چشمان تیزش همه چیز را به خوبی زیر نظر داشت. و را با خود اندیشید:

- فکر می‌کنم از سایه خودش هم می‌ترسد. پله خودش است او ترسیده....

عرق سردی بر پشت و را نشست.... یعنی آن زن از چه چیزی می‌ترسد؟

و را رو به خانم راجرز کرد و گفت:

- من منشی خانم اوون هستم. انتظار داشتم شما این موضوع را بدانید.

خانم راجرز پاسخ داد:

- نه خانم من هیچ چیز نمی‌دانم به جز فهرستی از اسامی چند خانم و آقا و

این که اتاقهایشان کجاست.

و را گفت:

- یعنی خانم اوون راجع به من چیزی به شما نگفت؟

- من هنوز خانم اوون را ندیده‌ام. ما دو روز پیش به این جا آمديم.

و را فکر کرد:

- این اوون‌ها چه آدم‌های عجیبی هستند. بعد با صدای بلند گفت:

- این جا چند مستخدم دارد؟

- فقط من و راجرز هستیم، خانم.

و را لرزید. هشت نفر در یک خانه که با خانم و آقای میزبان می‌شدند ده

نفر و فقط یک زوج به آنها خدمت می‌کردند.

خانم راجرز ادامه داد:

- من آشپز خوبی هستم و راجرز هم کارهای دیگر را انجام می‌دهد. البته

من نمی‌دانستم که تعداد میهمانان این قدر زیاد است.

و را گفت:

- فکر می‌کنید بتوانید به تنهایی برای این همه آدم غذا درست کنید؟

- بله خانم، فکر کنم بتوانم. به هر حال اگر نیاز باشد خود خانم اوون چند

نفر دیگر هم استخدام می‌کنند.

و را گفت:

- امیدوارم این طور باشد.

خانم راجرز برگشت تا از اتاق خارج شود. آن چنان آرام گام بر می‌داشت

که اصلاً صدای پایش شنیده نمی‌شد و بعد مثل یک سایه ناپدید شد.

و را به طرف پنجره رفت و روی صندلی کنار آن نشست؛ خیلی مضطرب و

نگران بود. همه چیز در این جا عجیب به نظر می‌رسید:

- نبودن میزبانان، خانم راجرز شبح مانند و میهمانان! بله میهمانان هم

عجیب بودند. یک جمع ناجور و عجیب.

ورا با خود اندیشید:

- ای کاش اوون‌ها را دیده بودم.... کاش می‌دانستم چه جور آدم‌هایی هستند.

از جا برخاست و بابتی قراری شروع به قدم زدن در اتاق کرد. اتاق خواب او کاملاً شیک و مدرن بود. قالیچه‌هایی به رنگ زرد کم رنگ بر روی پارکت کف اتاق گسترده شده بودند. رنگ دیوارها هم روشن بود و آینه بزرگی در یک طرف اتاق به دیوار نصب شده بود. روی طاقچه بخاری مجسمه مرمرین بزرگی به شکل خرس قرار داشت که بر روی آن یک ساعت جاسازی شده بود. و بالای آن بر روی یک تکه پوست شعری نوشته شده بود که ورا آن را از زمان کودکی به یاد داشت. مضمون شعر بدین قرار بود:

ده سرخپوست کوچولو شام می‌خوردند

یکی از آنها گلویش گرفت و سپس نه تا بودند

نه سرخپوست کوچولو تا دیر وقت بیدار ماندند

یکی از آنها خوابش برد و سپس هشت تا بودند

هشت سرخپوست کوچولو به دوون سفر کردند

یکی از آنها آن جا ماند و سپس هفت تا بودند

هفت سرخپوست کوچولو هیزم شکنی می‌کردند

یکی از آنها خودش رانصف کرد و سپس شش تا بودند

شش سرخپوست کوچولو باکند و بازی کردند

یکی از آنها را زنبور نیش زد و سپس پنج تا بودند

پنج سرخپوست کوچولو به دادگاه رفتند
یکی از آنها قاضی شد و سپس چهار تا بودند

چهار سرخپوست کوچولو به دریا رفتند
یکی از آنها را شاه ماهی بلعید و سپس سه تا بودند.

سه سرخپوست کوچولو به باغ وحش رفتند
یکی از آنها را خرس خورد و سپس دو تا بودند

دو سرخپوست کوچولو زیر آفتاب نشستند
یکی از آنها سوخت و سپس یکی بود

یک سرخپوست کوچولو خودش تنها باقی ماند
رفت و خودش را دار زد و سپس هیچکس نبود

و را بلخندی زد. بله، این جا ایندیان آیلند است یعنی جزیره سرخپوست!
دوباره کنار پنجره نشست و به دریا نگرست. چند دریا بزرگ بود! از این جا
هیچ خشکی ای دیده نمی شد. تا چشم کار می کرد امواج دریا در زیر نور
خورشید شامگاهی دیده می شد.

دریا... آن روز آرام... گاهی خروشان و بی رحم بود. دریایی که انسان را
به اعماق می کشاند... غرق شد... در دریا غرق شد... غرق... غرق... نه نباید
چنین چیزهایی به یادش بیاید... حالا دیگر همه چیز تمام شده بود.

درست زمانی که خورشید غروب کرد، دکتر آرسترانگ به جزیره رسید. در بین راه او با یک قایقران سر صحبت را باز کرده بود تا دریابد مالکین جزیره چه آدم‌هایی هستند. ولی آن مرد یعنی تارا کوت به نظر می‌آمد که چیز زیادی در این مورد نمی‌داند؛ شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست بگوید. بنابراین دکتر ناچاراً راجع به آب و هوا و ماهیگیری با او حرف زد.

آن رانندگی طولانی، دکتر را خسته کرده بود و حمله چشمانش درد می‌کرد. رانندگی در جهت غرب درست مثل این است که آدم به طرف خورشید براند. بله، او خیلی خسته بود. تنها چیزی که احتیاج داشت دریا و آرامش آن بود. خیلی دلش می‌خواست به تعطیلات برود. ولی در حال حاضر از نظر مالی وضعیتش چندان رو به راه نبود و مدتی بود که بیمارانش کمتر به سراغش می‌آمدند پس حالا که شانس دوباره به او رو کرده بود بهتر بود به کارش بچسبد. با خود اندیشید: به هر حال امشب چنین تصور می‌کنم که دیگر قرار نیست برگردم و کاری هم با لندن و هارلی استریت ندارم.

جزیره همیشه برای او مکانی اسرار آمیز بود چون ارتباط آدم با تمام دنیا قطع می‌شود و هر چیز برای خودش دنیایی جداگانه است. دنیایی که ممکن است دیگر از آن بازنگشت. گویی با رفتن به جزیره، انسان با زندگی عادی‌اش خداحافظی می‌کند. بعد در حالی که با خود می‌خندید شروع به نقشه کشیدن برای آینده کرد. حتی وقتی از پلکان جزیره شروع به بالا رفتن کرد هنوز لبخند بر لب داشت.

وقتی به تراس خانه رسید مرد صنی را دید که روی صندلی نشسته بود،

چهره آن مرد به نظر دکتر آشنا آمد. آن چهره قورباغه مانند و آن گردن لاک پست مانند و آن قامت خمیده را کجا دیده بود؟ ... و آن چشمان ریز و زیرک را...؟ آه، بله درسته او وارگریو پیر است. دکتر یکبار در دادگاه، مقابل او شهادت داده بود. قاضی همیشه تقریباً خواب به نظر می آمد ولی هر جا که حرف قانون مطرح بود هوشیارتر از همه بود. گفته می شد که به گونه ای عجیب بر روی هیئت منصفه نفوذ داشت. حتی برخی می گفتند که یک دفعه هم حکم غیر منصفانه ای از آنها گرفته بود، احتمالاً حکم اعدام، آن هم با طناب دار.

این جا... در این جزیره که از دنیا جداست دیدن این قاضی واقعاً مسخره است.

۸

قاضی وارگریو با خود اندیشید:

آرسترانگک؟ او را در جایگاه شهود به یاد آورد. کاملاً محتاط و درستکار به نظر می رسید. دکترها همه شان احمقند. دکترهای هارلی استریت هم از بقیه بدترند و به یاد یکی از گفت و گوهایش با یک شخص شبک پوش در آن محل افتاد.

با صدای بلند نالید:

- نوشیدنی در حال است.

دکتر آرسترانگک گفت:

- باید بروم و با میزبانم و خانمش آشنا شوم.

قاضی وارگریو دوباره چشمانش را بست و به آرامی گفت:

- نمی توانید این کار را بکنید.

دکتر آرمسترانگ متحیر بر جا خشکش زد و گفت:

- چرا نمی توانم؟

قاضی پاسخ داد:

- هیچ میزبانی در این خانه نیست. این جا جای عجیبی است. من که چیزی

از این دعوت نفهمیدم.

دکتر آرمسترانگ لحظه ای خیره او را نگریست. وقتی فکر می کرد که

پیرمرد بالاخره به خواب رفته است، او به ناگاه گفت:

- شما کنتانس کالینگتون را می شناسید؟

- آه نه، فکر نمی کنم بشناسم.

- زن عجیبی و مرموزی است.... دست خطش را هم نتوانستم درست

بخوانم. کم کم دارم فکر می کنم که عوضی آمده ام.

دکتر آرمسترانگ سری تکان داد و داخل خانه شد.

قاضی وارگریو با خود اندیشید که کنتانس کالینگتون هم مثل همه زنان

غیر قابل اعتماد است. بعد افکارش متوجه دو زن داخل خانه شد. آن خانم مسن

خشک و رسمی و آن دختر جسور و گستاخ. نه اگر خانم راجرز را هم در نظر

بگیرد در واقع سه زن در آن خانه هستند. خانم راجرز! موجودی غیرعادی!

زنی که از فرط وحشت رو به مرگ است. به هرحال او و شوهرش آدم های

مؤدبی به نظر می رسیدند که کارشان را هم خوب بلد بودند.

در این هنگام آقای راجرز از خانه خارج شد و قاضی از او پرسید:

- آیا خانم کنتانس کالینگتون به این جا خواهند آمد؟

راجرز خیره او را نگریست و گفت:

- خیر قربان، تا آن جا که من می دانم چنین کسی به این جا نمی آید.

قاضی ابروهایش را بالا انداخت و با خود اندیشید:

ایندیان آیلند، ها؟ حتماً کاسه‌ای زیریم کاسه است.

۹

آنتونی مارستون در حمام بود و عضلات منقبض شده‌اش را در زیر آب گرم می‌مالید. سفر طولانی آن روز او را هم خسته کرده بود. او آدمی احساساتی و فعال بود. با خود اندیشید:

بهتر است بی‌خیال باشم و سپس همه افکاری را که به مغزش هجوم آورده بود از خود دور کرد. آب گرم عضلات خسته... بعد اصلاح صورت ... شام و پس از آن ...؟

۱۰

آقای بلور مشغول بستن کراواتش بود. در این جور کارها مهارت چندانی نداشت. ظاهرش چه طور بود؟ به نظر خودش که مرتب و آراسته به نظر می‌آمد. با خود فکر کرد، هیچ کس رفتار دوستانه‌ای با او نداشت ... چقدر نگاه‌هایشان مسخره بود... گویی می‌دانند... خوب، این مسئله به خود او مربوط می‌شد. او نمی‌خواست کارش را سرهم بندی کند. به شعر کودکانه بالای بخاری نگریست. جایش خیلی خوب بود! در اعماق افکار خود فرو رفته بود، با خود گفت:

کودکی را در این جا خوب به خاطر دارم. هرگز فکر نمی‌کردم چنین کاری را در خانه‌ای واقع در این جزیره انجام بدهم. چقدر خوب بود اگر آدم

می‌توانست آینده را ببیند...

۱۱

ژنرال مک آر تور اوقاتش تلخ بود. لعنت به این جزیره! همه چیز در این جا عجیب و برخلاف انتظارش بود... تقصیر خودش بود... به خاطر ملاقات با دو تا آدم احمق پایش را به این خراب شده گذاشته بود... حالا قاین موتوری از این جا رفته بود و او ناچار بود، بماند.
این لومبارد آدم مرموزی بود، حاضر بود شرط ببندد که او کلکی در کارش هست.

۱۲

همین که زنگ شام به صدا درآمد آقای لومبارد به ترمی و آهنگی یک پلنگ از اتاقش بیرون آمد و به طرف پلکان رفت. علاوه بر راه رفتن چیزی بین او و پلنگ مشترک بود و آن درنده خویی این دو موجود بود. با خود اندیشید:

- یک هفته، ها؟ باید از این یک هفته تا آن جا که می‌تواند لذت ببرد...

۱۳

خانم امیلی برنت با پیراهنی سیاه در اطاقش نشسته بود و انجیل می خواند:
کافران به چاهی می افتند که خود کنده اند، در تاری که خود تنیده اند
گرفتار خواهند آمد. خداوند خوب می داند که چه کسی را مجازات کند.
گناهکاران سزای اعمال شان را خواهند دید و به جهنم می روند.
کتاب را بست. از جایش برخاست. سنجاقی به یقیه لباسش زد و از اطاقش
خارج شد.

فصل ۳

شام رو به پایان بود. غذا و شراب عالی و خوشمزه بودند. آقای راجرز هم به خوبی از مهمانان پذیرایی کرده بود. اکنون همه سر حال بودند و با یکدیگر مشغول گفت و گو بودند. قاضی وارگریو که صورتش از نوشیدن شراب گل انداخته بود بالحن نیشداری حرف می زد. دکتر آرمسترانگ و تونی مارستون هم به او گوش می دادند. خانم برنت گرم صحبت با ژنرال مک آرتور بود و هر دو دریافته اند که دوستان مشترکی دارند. وراکلاپتون سؤالات جالبی در مورد آفریقای جنوبی از آقای دیویس می کرد و او که کاملاً بر موضوع بحث ملط بود به سؤالاتش پاسخ می داد. لومبارد هم به صحبت های آن دو گوش می داد و گه گاه سرش را بالا می آورد و با نگاه تیزش یک یک حاضران را زیر نظر می گرفت.

ناگهان آنتونی مارستون گفت:

- چقدر این ها جالبند!

و به مجسمه چینی روی میز اشاره کرد. بر روی یک سطح دایره ای شکل چند مجسمه کوچک قرار داشت. تونی گفت:

- سرخپوستان.

و راه جلو خم شد و گفت:

- فکر می‌کنید چند تا هستند؟ ده تا؟

- بله ده تا هستند.

و را فریاد زد:

- چقدر بامزه! این‌ها همان ده سرخپوست کوچولوی آن شعر کودکانه

هستند. در اتاق من این شعر در قابی بالای بخاری قرار دارد.

لومبارد گفت:

- در اتاق من هم همین طور.

بقیه نیز اظهار داشتند که آن شعر به همان گونه در اتاق خوابشان قرار دارد.

و را گفت:

- خیلی جالب است.

قاضی وارگریو گفت:

- به هر حال فکر بچه گانه‌ای است.

و دوباره سرگرم نوشیدن شد.

امیلی برنت نگاهی به و را کلاپتون انداخت. و را هم نگاهی به او کرد و بعد

هر دو از جا بلند شدند و به اتاق پذیرایی رفتند، در آن جا پنجره‌ای رو به دریا

باز بود و صدای برخورد امواج با صخره‌ها به گوش می‌رسید.

امیلی برنت گفت:

- چه صدای خوشایندی.

و را به تندی گفت:

- از شما متغیرم.

خانم برنت با تعجب به او نگریست. و را سرخ شد و در حالی که سعی

می‌کرد خونسردیش را حفظ کند، گفت:

- فکر نمی‌کنم در روزهای طوفانی این جزیره قابل سکونت باشد.

امیلی برنت گفت:

- بله، شک ندارم که در طول زمستان هیچ کس در این جا اقامت نمی کند.
علاوه بر آن به سختی می توان خدمه را راضی به زندگی در این جا کرد.
ورا زمزمه کنان گفت:

- پیدا کردن خدمه به هر حال کار مشکلی است.

امیلی برنت گفت:

- خانم اولیور خیلی شانس آورده که این دو را گیر آورده است. خانم
راجرز آشپز ماهری است.
ورا با خود اندیشید:

چقدر خنده دار است که آدم های من همیشه اسامی را اشتباه می گویند،
بعد گفت:

- بله، فکر می کنم خانم اوون آدم خوش شانس است.

امیلی برنت که پارچه کوچکی را برای گلدوزی از کیفش بیرون آورده بود
و مشغول نخ کردن سوزنش بود، مکشی کرد و گفت:
- اوون؟ شما گفتید اوون؟
- بله.

امیلی برنت به تندی گفت:

- ولی در تمام عمرم چنین اسمی نشنیده ام.

ورا خیره او را نگریست و گفت:

- ولی مسلماً

و جمله اش را ناتمام باقی گذاشت زیرا در این هنگام در باز شد و آقایان
وارد اتاق شدند به دنبال آنها آقای راجرز با سینی و فنجان های قهوه داخل
شد. قاضی کنار خانم برنت نشست و آرمسترانگ به طرف ورا آمد، تونی
مارستون هم به طرف پنجره رفت. آقای بلور یا همان آقای دیویس با نگاهی

احمقانه محو تماشای یک مجسمه برنزی شده بود، گویی منحیر بود که آیا واقعاً این پیکر عجیب و غریب متعلق به یک زن است. ژنرال مک آرتور پشت به بخاری ایستاده بود و سیل کوچک سفیدش را با انگشت تاب می داد. عجب، شام لعتی خوبی بود! روحیه اش را باز یافته بود. لومبارد هم خودش را با روزنامه های روی میز کنار دیوار سرگرم کرد. راجرز مشغول پذیرایی قهوه از میهمانان شد. قهوه فوق العاده ای بود.... سیاه و داغ.

همه راضی و خرسند به نظر می رسیدند. عقربه های ساعت بیست دقیقه پس از نه را نشان می داد. سکوت دلپذیری بر اتاق پذیرایی حکم فرما بود. در همین هنگام سکوت شکسته شد و صدایی نافذ و غیر منتظره ای به گوش رسید: - خانم ها و آقایان! خواهش می کنم سکوت را رعایت کنید!

همه جا خوردند و به یکدیگر نگرستند و بعد دیوارها را برانداز کردند. چه کسی حرف می زد؟
"صدا" ادامه داد:

- شما متهم به ارتکاب جرائم زیر هستید:

ادوارد جورج آرمسترانگ، شما در چهاردهم مارس ۱۹۲۵ مرتکب قتل لوئیزا ماری کلیز شدید.

امیلی کارولین برنت، شما در پنجم نوامبر ۱۹۳۱ بثاتریس تایلور را به قتل رساندید.

ویلیام هنری بلور، شما در دهم اکتبر ۱۹۲۸ جیمز استفان لندور را به قتل رساندید.

ورا الیزابت کلايتورن، شما در یازدهم اگوست ۱۹۳۵ سیریل اوگیلیوها میلتن را کشتید.

فیلپ لومبارد، شما در فوریه ۱۹۳۲ موجب مرگ بیست و یک نفر از مردان یک قبیله در شرق آفریقا شدید.

جان گوردون ملک آرتور، شما در چهارم ژانویه ۱۹۱۷ آرتور ریچموند را به قتل رساندید.

آنتونی جیمز مارستون، شما در چهارم نوامبر گذشته جان و لوسی کومبز را به قتل رساندید.

توماس راجرز و اتل راجرز، شما در ششم مه ۱۹۲۹ جنیفر براولی را به قتل رساندید.

لارنس جان وارگریو، شما در دهم ژوئن ۱۹۳۰ موجب قتل ادوارد ستون شدید.

آیا متهمان چیزی دارند که برای دفاع از خودشان بگویند؟

۲

"صدا" خاموش شد. سکوت مرگباری بر اتاق حکمفرما شد ولی هنوز همه از صدایی که شنیده بودند مات و مبهوت بر جا خشکشان زده بود که ناگهان صدای افتادن چیزی بلند شد! آقای راجرز سینی قهوه را انداخته بود! بلافاصله پس از آن صدای جیفی برخاست و سپس صدای خفه‌ای به گوش رسید.

لومبارد اولین نفر بود که از جاییش تکان خورد. به طرف در اتاق خیز برداشت و آن را گشود بیرون اتاق خانم راجرز روی زمین افتاده بود. لومبارد فریاد زد:

«مارستون».

آنتونی به کمک او شافت و با هم پیکر زن را به داخل اتاق آوردند. دکتر آرمسترانگ فوراً خودش را بالای سرخانم راجرز رساند، به آنها کمک کرد تا او را روی کاناپه بخواباند، بعد به روی او خم شد. و فوراً گفت:

- چیزی نیست، فقط غش کرده. تا چند دقیقه دیگر خوب می شود.

لومبارد به راجرز گفت:

- کمی براندی بیار.

راجرز که صورتش مثل گچ سفید شده بود و دستهایش می لرزید، زیر لب گفت:

- چشم آقا.

و به سرعت از اتاق خارج شد.

و را گفت:

- آن صدا چه بود؟ چه کسی حرف می زد؟

ژنرال ملک آرتور با عصبانیت گفت:

- این جا چه خبر است؟ این چه جور شوخی مسخره ای است؟

دستهای ژنرال می لرزید و شانه هایش خم شده بود گویی ده سال پیرتر شده بود.

بلور با دستمالش صورتش را پاک می کرد. فقط قاضی وارگریو و خانم برنت از جایشان تکان نخوردند. امیلی برنت همان طور محکم و صاف نشسته و سرش را بالا گرفته بود. گونه هایش سرخ شده بود. قاضی هم مثل همیشه توی خودش فرو رفته بود و با یک دستش گوشش را می خاراند ولی با چشماش همه چیز را هوشیارانه زیر نظر داشت.

دکتر آرمسترانگ مشغول به هوش آوردن خانم راجرز بود و این بار باز هم لومبارد پیش قدم شد و گفت:

- اون صدا؟ درست مثل این بود که کسی در اتاق حرف می زند.

و را فریاد زد:

- او که بود؟ که بود؟ آن صدا از افراد درون اتاق نبود.

چشمان لومبارد مانند چشمان قاضی به دور اتاق می چرخید و بر روی

پنجره باز متوقف شد، لومبارد سرش را تکان داد. ناگهان چشماش درخشید و به طرف دری که در نزدیکی شومینه به اتاق مجاور باز می شد رفت و با یک حرکت سریع آن را گشود و وارد اتاق شد، لحظه ای بعد با رضایت فریاد زد: - اینهاش این جاست.

همه دور او جمع شدند. فقط خانم برنت از جایش تکان نخورد. در اتاق مجاور میزی را کنار دیواری گذاشته بودند که مجاور اتاق پذیرایی بود. بر روی آن یک گرامافون قدیمی با یک بلندگو قرار داشت. دهانه بلندگوی شیپوری شکل گرامافون رو به دیوار بود. لومبارد آن را کنار زد و همه متوجه چندین سوراخ در دیوار شدند، آن گاه لومبارد سوزن گرامافون را روی صفحه درون آن گذاشت و دوباره همان صدای زیر شنیده شد:

- شما منم به ارتکاب جرائم زیر هستید....

و را فریاد زد:

- خاموش کن! خاموش کن! وحشتناک است!

لومبارد بی درنگ گرامافون را خاموش کرد.

دکتر آرمسترانگ نفس راحتی کشید و گفت:

- به نظر من این یک شوخی زشت و بی مزه ای است.

صدای آرام و واضح قاضی وارگریو برخاست:

- پس شما فکر می کنید که این یک شوخی است؟

دکتر به او خیره شد و گفت:

- جز این چه می تواند باشد؟

قاضی به آرامی لب بالایش را مالید و گفت:

- در حال حاضر نظر خاصی ندارم.

آنتونی مارستون مداخله کرد و گفت:

- گوش کنید. شما همه یک چیز را فراموش کرده اید. چه کسی گرامافون را

روشن کرد؟ ماکه همه در آن اتاق بودیم.

وارگریو زمزمه کنان گفت:

- بله، به نظر من هم ابتدا باید جواب این سؤال را پیدا کنیم.

و به طرف اتاق پذیرایی بازگشت و بقیه هم به دنبال او به راه افتادند.

در این هنگام آقای راجرز با یک لیوان براندی برگشته بود. خانم برنت هم

بر روی خانم راجرز که ناله می کرد، خم شده بود. آقای راجرز با چالاکی خود

را بین دوزن قرار داد و گفت:

اجازه بدهید خانم، با تو حرف می زنم... اتل... اتل، حالت خوبه؟

می شنوی چه می گویم.

خانم راجرز در حالی که تند تند نفس می زد چشمان وحشت زده اش را

گشود و به تک تک افرادی که بالای سرش جمع شده بودند، نگاه کرد. آقای

راجرز که مضطرب به نظر می رسید، گفت:

- خودت را کنترل کن، اتل.

دکتر آرمسترانگ در حالی که سعی می کرد او را آرام کند، گفت:

- خانم راجرز چیز مهمی نبود، نگران نباشید.

خانم راجرز گفت:

- من غش کرده بودم؟

- بله.

- به خاطر آن صدا بود، آن صدای وحشتناک، درست مثل دادگاه...

دوباره رنگش تیره شد و مژه هایش لرزید.

دکتر آرمسترانگ به تندی گفت:

- براندی، براندی را به من بدهید.

راجرز آن را روی میز گذاشته بود، یک نفر آن را به دست دکتر داد و او

در حالی که بر روی زن خم شده بود، گفت:

- خانم راجرز این را بنوشید.

خانم راجرز لیوان براندی را سر کشید. چند سرفه کرد و کمی حالتش بهتر شد و گفت:

- آن صدا مرا شوکه کرد.

راجرز هم بی‌درنگ گفت:

مرا هم همین طور، به همین جهت سینی از دستم رها شد. چه دروغ‌های وحشتناکی! دوست داشتم بدانم...

صدا سرفه خشک و کوناه قاضی حرف او را قطع کرد. راجرز به او نگاه کرد و قاضی دوباره سرفه‌ای کرد و گفت:

- چه کسی صفحه را روی گرامافون گذاشت؟ کار تو نبود راجرز؟

راجرز فریاد زد:

- من نمی‌دانستم که آن صفحه چیست. قسم می‌خورم نمی‌دانستم آقا. اگر می‌دانستم هرگز این کار را نمی‌کردم.

قاضی گفت:

- ممکنه حق با تو باشد ولی بهتره بیشتر توضیح بدمی.

راجرز عرق صورتش را با یک دستمال پاک کرد و با هیجان گفت:

- من فقط دستورات را اجرا کردم، همین.

- دستورات چه کسی را؟

- آقای اوون.

قاضی وارگریو گفت:

- بگو بینم دستورات آقای اوون دقیقاً چه بود؟

- از من خواسته بود که آن صفحه را روی گرامافون بگذارم. من صفحه را

در کشوی کمد پیدا کردم و هنگامی که با سینی قهوه وارد اتاق می‌شدم همسرم

می‌باید گرامافون را روشن می‌کرد.

قاضی زمزمه کنان گفت:

- چه داستان جالبی.

راجرز فریاد زد:

- من راست می‌گویم، آقا. به خدا قسم نمی‌دانستم که آن صفحه چیست،

فکر کردم یک قطعه موسیقی است چون روی آن اسمی نوشته شده بود...

وارگریو نگاهی به لومبارد کرد و گفت:

- آیا تو اسمی روی آن صفحه دیدی؟

لومبارد سری تکان داد و بعد ناگاه لبخندی زد و گفت:

- کاملاً درسته، اسم روی صفحه "نوی فو" بود.

۳

ناگهان ژنرال مک آرتور گفت:

- همه این حرف‌ها مزخرفه، مزخرف! همش تهمه! این آقا حالا هر که

هست ...

خانم برنت حرفش را قطع کرد و به تندی گفت:

- موضوع همین جاست، او کیست؟

قاضی بالحنی که حاکی از یک عمر تجربه او در دادگاه بود، مداخله کرد:

- این همان چیزی است که ما باید بفهمیم. قبل از هر چیز بهتر است شما

آقای راجرز خانستان را به بسترش ببرید. بعد به این جا برگردید.

- چشم آقا.

۱ - بر اساس یک داستان قدیمی قوها فقط پیش از سرگشان آواز سر می‌دهند. به عبارت دیگر نوای فوگونه‌ای وداع است.

دکتر آرمرانگ گفت:

- من کمکتان می کنم.

خانم راجرز در حالی که به آن دو مرد تکیه داده بود، از اتاق خارج شد.
وقتی آنها بیرون رفتند تونی مارستون گفت:

- شما رانعی دانم آقا ولی من ترجیح می دهم چیزی بنوشم.

لومبارد گفت:

- من هم موافقم.

تونی گفت:

- پس من می روم بینم نوشیدنی ها را کجا گذاشته اند.

و از اتاق خارج شد. دو ثانیه بعد برگشت و گفت:

- همه مشروبات را در یک سینی بیرون اتاق پیدا کردم، فکر کنم آقای
راجرز قصد داشت از ما پذیرایی کند.

همه مشغول نوشیدن شدند. ژنرال ملک آرتور و قاضی وارگریو هر دو
ویسکی قوی نوشیدند. همه عطش داشتند و فقط خانم برنت بود که جز آب
چیزی ننوشید.

در این هنگام دکتر آرمرانگ به اتاق بازگشت و گفت:

- حائش خوب می شود. یک مسکن بهش دادم... آن چیست؟ نوشیدنی ...
یک لیوان هم به من بدهید.

چند لحظه بعد آقای راجرز هم به جمع آنان پیوست و قاضی وارگریو
دنباله پرسشهایش را از سر گرفت.

اتاق پذیرایی فی البداهه مبدل به یک دادگاه رسمی شد. قاضی گفت:

- خوب، راجرز. ما باید بدانیم که این آقای اوون کیست؟

راجرز در حالی که به او خیره شده بود، گفت:

- او مالک این جاست، آقا.

- این را می دانم. ولی بگو بینم خودت راجع به این مرد چه می دانی.
راجرز سرش را تکان داد و گفت:

- نمی توانم در این مورد چیزی بگویم چون هرگز او را ندیده ام.
همه جا خوردند و ژنرال ملک آرتور گفت:
- او را ندیده ای؟ منظورت چیه؟

- آقا ما یک هفته نیست که به این جزیره آمده ایم. من و خانمم توسط
نامه ای که از آژانس کاریابی رجینا در پلیموت به دستمان رسید به استخدام
آقای اوون درآمدم.
وارگریو گفت:

- آیا آن نامه را هنوز داری؟
- نه آقا، آن را نگه نداشتم.

- خوب داستانت را ادامه بده، شما با نامه استخدام شدید و بعد...
- بله آقا. قرار بود روز خاصی به این جا برسیم. همین کار را هم کردیم.
همه چیز در این جا مرتب بود. غذا هم فراوان بود فقط کمی اتاقهایناز به
گردگیری داشتند.
- و بعد؟

- هیچی آقا. همه دستورات از طریق نامه به دست ما می رسید. از ما
خواست شده بود که خانه را جهت یک میهمانی آماده کنیم. آخرین نامه دیروز
بعد از ظهر به دستم رسید. آقای اوون در نامه نوشته بود که او و خانمش
نمی توانند به موقع برسند و بعد دستوراتی راجع به شام و قهوه و آن گرامافون
داده بودند.

قاضی به تندی گفت:

- پس باید آن نامه را داشته باشی؟
- بله آقا، همین جاست.

و آن را از جیبش بیرون آورد. قاضی به آن نگاهی انداخت و گفت:

- هوم.... آدرس نامه هتل ریتز است، متن آن هم ماثین شده است.

بلور با یک حرکت سریع خودش را کنار او رساند و گفت:

- اجازه بدهید من هم نگاهی بکنم.

و نامه را از دست او قاپید و زمزمه کنان گفت:

- یک ماثین تحریر مدل جدید... بدون غلط... با کاغذ معمولی.... از این

نامه چیزی نمی توان فهمید. شاید بتوان اثر انگشتش را روی آن پیدا کرد، در

این مورد هم شک دارم.

وارگریو خیره به او نگریست. آنتونی مارستون که از روی شانه بلور به نامه

نگاه می کرد، گفت:

- چه نام اسرار آمیزی دارد. یک نام دهان پرکن. یولیک نورمن اوون.

قاضی گفت:

- من مرهون شما هستم آقای مارستون، شما نکته جالبی را به من

خاطر نشان کردید.

بعد به بقیه حضار نگریست و مثل یک لاک پشت عصبانی گردنش را جلو

آورد و گفت:

- فکر کنم زمان آن رسیده که همه ما اطلاعاتمان را روی هم بگذاریم. در

این صورت شاید چیزی در مورد صاحب این خانه دستگیرمان بشود.

آن گاه مکشی کرد و ادامه داد:

- ما همه مهمانان او هستیم، بنابراین اگر هر کدام چگونگی آمدنمان به

این جا را بگوییم احتمالاً به یک نتیجه می رسیم.

چند لحظه همه ساکت بودند، خانم برنت اولین کسی بود که شروع به

صحبت کرد:

- به نظر من نکته مهمی در مورد این وقایع برای ما مبهم است. من نامه ای

دریافت کردم که دست خطی ناخوانا داشت. نویسنده نامه چنین وانمود کرده بود که از زنانی است که من تابستان دوسه سال پیش در یک میهمانی دیده بودم فکر کردم آن امضاء متعلق به خانم اوگدن یا اولیور است. من با هردوی این خانم‌ها آشنایی داشتم. و کاملاً اطمینان دارم که کسی به نام اوون را تاکنون ندیده‌ام.

قاضی وارگریو گفت:

- آیا شما آن نامه را همراهتان دارید خانم برنت؟

- بله، الان می‌روم، آن را می‌آورم.

خانم برنت این را گفت و از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد در حالی که نامه را در دست داشت، بازگشت. قاضی آن را خواند و گفت:

- حالا می‌فهمم... خانم کلایتورن؟

و را در مورد استخدامش از طرف خانم اوون توضیح داد. قاضی گفت:

- مارستون؟

آنتونی گفت:

- یکی از دوستانم به نام بادجر برکلی به من تلفن زد و از من خواست به این جا بیایم.

قاضی دوباره سرش را تکان داد و گفت:

- دکتر آرمسترانگ؟

- از من خواسته شده بود تا به خاطر وضعیت جسمی خانم اوون به این جا

بیایم.

- که این طور. پس شما از قبل هیچ آشنایی با این خانواده نداشتید؟

- نه فکر کنم یکی از دوستانم معرف من بود. چون نام او هم در نامه ذکر

شده بود.

قاضی گفت:

- حتماً برای این که شما شک نبرید... و حتماً نمی‌توانستید با او تماس بگیرید؟

- خب ... بله.

لومبارد که به آقای بلور خیره شده بود ناگهان گفت:

- ببینید ... فکری به خاطر من رسیده...

قاضی دستش را بلند کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

- ولی من ...

- آقای لومبارد ما باید همه چیز را یکی یکی بررسی کنیم فعلاً داریم سعی

می‌کنیم بفهمیم چه ارتباطی بین گرد آمدن همه ما در این خانه وجود دارد.

ژنرال ملک آرتور؟

ژنرال من من کنان گفت:

- نامه‌ای از طرف این آقای اوون به دستم رسید... در نامه ذکر شده بود که

دو نفر از دوستان قدیمی من به این جا خواهند آمد... به همین جهت مرا

دعوت کرده بودند... متأسفانه نامه را به همراه ندارم.

قاضی گفت:

- لومبارد؟

لومبارد با خود اندیشید:

باید کاملاً مراقب باشم و گفت:

- من هم مثل دیگران دعوتنامه‌ای از آقای اوون داشتم... نام چند نفر از

دوستان مرا هم ذکر کرده بود... پس از خواندن نامه آن را پاره کردم.

قاضی در حالی که با انگشت سبابه‌اش به لب فوقانی‌اش ضربه می‌زد با

صدای مخوفی گفت:

- چند لحظه پیش هنگامی که آن صدا نام یکایک ما را می‌خواند، من

متوجه نکته‌ای شدم. یکی از آن نامها ویلیام هنری بلور بود. ولی تا آن جایی که همه می‌دانیم کسی به اسم بلور در بین ما نیست. نام آقای دیویس هم ذکر نشد. نظر شما در این مورد چیست آقای بلور؟

بلور با ناراحتی گفت:

- مثل این که چاره‌ای نیست و باید اعتراف کنم که نام من دیویس نیست.

- شما ویلیام هنری بلور هستید؟

- بله.

لومبارد گفت:

- نه تنها شما خودتان را با نام مستعار به ما معرفی کردید بلکه یک دروغ بزرگ دیگر هم گفتید. شما ادعا کردید که اهل آفریقای جنوبی هستید. من آفریقای جنوبی را خوب می‌شناسم و مدتی در آن جا بوده‌ام. امشب به حرف‌های شما در مورد آن‌جا خوب گوش دادم. حاضرم قسم بخورم که شما هرگز پا به آفریقای جنوبی نگذاشتید.

همه نگاه‌ها متوجه بلور شد. معلوم بود که همه به او شک دارند و از دست او عصبانی‌اند. آنتونی مارتون یک قدم به طرف او برداشت و در حالی که مشت‌هایش را گرفته کرده بود، گفت:

- خب لعنتی، چه توضیحی برای این کار داری؟

آقای بلور گفت:

- شما مرا عرضی گرفته‌اید آقایان. من یک کارآگاه خصوصی هستم و شما می‌توانید کارت مرا ببینید. من در یک آژانس در پلیموت کار می‌کنم و در آن‌جا به من ماموریت دادند که به این‌جا بیایم.

قاضی وارگریو پرسید:

- چه کسی این ماموریت را به شما داد.

- همین آقای اوون. او مقدار قابل توجهی پول برای من فرستاد و از من

خواست تا بین میهمانانش به این جزیره بیایم. نام همه شما را نیز در اختیار من گذاشته بود. از من خواسته شده بود تا همه شما را زیر نظر بگیرم.

- دلش هم ذکر شده بود؟

آقای بلور به تلخی گفت:

- بله، قرار بود مواظب جواهرات خانم اوون باشم. آه که چقدر من ساده هستم. فکر می‌کنم اصلاً خانم اوونی وجود ندارد.

قاضی دوباره مشغول ضربه زدن به لب فوقانی اش با انگشت سبابه اش شد و ادامه داد:

- فکر می‌کنم استنباط شما درست باشد. یولیک نور من اوون! یا یونانی...! در هر دو حال می‌بینید که حرف اول هر دو نام یکی است یعنی "یو" و "ان" یا به عبارت دیگر "Unknow" یا ناشناس!
ورا فریاد زد:

- ولی این فقط یک خیال است... این آدم باید دیوانه باشد!

قاضی سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

- آه بله، من شک می‌کنم که کسی که همه ما را به این جا دعوت کرده یک دیوانه است.... و احتمالاً یک آدمکش خطرناک.

فصل ۴

سکوتی که حاکی از ترس و سردرگمی آن جمع بود چند لحظه بر اتاق حکم فرما شد. و این بار نیز قاضی بالبخندی که بر لب داشت شروع به صحبت کرد:

- بسیار خوب، حالا می‌توانیم تحقیقاتمان را دنبال کنیم ولی پیش از آن من هم باید چگونگی آمدنم به این جا را شرح دهم. و پس از گفتن این حرف نامه‌ای از جیش بیرون آورده و آن را روی میز انداخت و ادامه داد:

- ظاهراً این نامه را یکی از دوستان قدیمی‌ام به نام کنستانس کالمینگتون برایم نوشته بود. سال‌هاست که او را ندیده‌ام، او به شرق رفته، به همین جهت نامه او و این که از من خواسته بود به این جا بیایم برایم مبهم و نامشهود بود. همان‌طور که می‌بینید تمام دعوتنامه‌ها یک چیز را نشان می‌دهند و آن این است که هر کس ما را به این جا کشانده همه ما را به خوبی می‌شناخته یا شاید خودش را به درد سر انداخته و همه چیز را در مورد ما و دوستانمان تحقیق کرده است. او از آشنایی من با خانم کنستانس کالمینگتون با خبر بوده است و همچنین شیوه نگارش او را می‌دانسته. او اطلاعاتی در مورد همکاران دکتر آرسترانگ و محل اقامتشان در حال حاضر داشته است. او نام کوچکی

دوست آقای مارستون رامی دانسته و به خوبی آگاه بوده که خانم برنت تابستان دو سال پیش کجا بوده و با چه اشخاصی ملاقات کرده است. او حتی دوستان صمیمی ژنرال مک آرتور را هم می‌شناخته.

قاضی مکشی کرد و بعد ادامه داد:

او چیزهای زیادی می‌داند و از روی همین اطلاعاتش، اتهاماتی را که شنیدیم به همه ما وارد کرده است.

همه‌ای بین حضار در گرفت.

ژنرال مک آرتور فریاد زد:

«همه‌اش دروغه! دروغ و تهمت!

ورا فریاد زد:

«بله، همین طوره.

راجرز با صدایی گرفته گفت:

«درسته، دروغ محض! ... ما هیچ‌کداممان مرتکب قتل نشدیم...

آثونی مارستون غرید:

«نمی‌دانم این احق لعنتی منظورش از این کارها چیست؟

قاضی وارگریو با دست همه را به آرامش دعوت کرد و بعد شمرده شمرده

گفت:

«اجازه بدهید نکته‌ای را برایتان روشن کنم. دوست ناشناس ما مرا متهم به

قتل مردی به نام ادوارد ستون کرد. من ستون را به خوبی به یاد دارم. من

تقاضای دادگاهی که کارش رسیدگی به اتهام این مرد بود را در ژوئن ۱۹۳۰

بر عهده داشتم. او متهم به قتل یک پیرزن بود. وکیل مدافعش به خوبی از او

دفاع کرد و شواهد هم به نفع او بود. با این همه او گناهکار بود. من همه چیز را

بررسی کردم و هیئت منصفه هم رای بر گناهکار بودن داد. وکیلش از دادگاه

تقاضای فرجام کرد ولی تقاضای او پذیرفته نشد و آن مرد را اعدام کردند.

باید به شما بگویم که من آن موقع به خوبی می‌دانستم که چه کنم. من فقط به وظیفه‌ام عمل کردم و همان‌طور که خود معتقد بودم آن مرد را به سزای عملش رساندم.

آرمسترانگ همه چیز را به یاد آورد. محاکمه ستون! رای دادگاه موجب تعجب همه شده بود. او در یکی از روزهای محاکمه متیوز وکیل ستون را در رستوران دید. متیوز آدم مطمئنی بود:

- هیچ شکی در رای دادگاه نیست، حتماً او را تبرئه می‌کنند.

ولی پس از آن که رای هیئت منصفه را شنید، گفت:

- قاضی بر علیه متهم بود و رای خودش را به هیئت منصفه تحمیل کرد اگر چه ظاهراً همه چیز به طور قانونی انجام شد. وارگریو پیر به کارش وارد است. فکر می‌کنم او شخصاً با آن مرد خصومت داشته است.

آرمسترانگ بدون آن که فکر کند، پرسید:

- آیا شما ستون را می‌شناختید؟ منظورم قبل از محاکمه است؟ چشمان زیرک قاضی با چشמהای دکتر تلاقی کرد. قاضی با خونسردی گفت:

- قبل از محاکمه هیچ چیز در مورد این مرد نمی‌دانستم.

آرمسترانگ با خود گفت:

- دروغ می‌گوید، مطمئنم که دروغ می‌گوید.

و را کلاپتون با صدایی لرزان گفت:

- دوست دارم راجع به مرگ آن بچه صحبت کنم... منظورم سیریل هامپلتون است. پرستاری این پسر بچه به عهده من بود. او را از شنا کردن در

عشق زیاد منع کرده بودند. یک روز که چشم مرا دور دید شناکنان از ساحل دور شد. من هم به دنبالش شنا کردم... ولی به موقع به او نرسیدم... وحشتناک بود... ولی من تقصیری نداشتم... هنگام معاینه پزشک قانونی هیچ اعتقادی به قتل نداشت. مادرش هم که زن مهربانی بود همین طور. حتی اگر او هم مرا سرزنش نکند... چرا باید چنین اتفاقی می افتاد... چرا آن صدا چنین حرف وحشتناکی زد... این منصفانه نیست... نه منصفانه نیست...
و را به تلخی گریست.

ژنرال ملک آرتور در حالی که شانه های او را نوازش می کرد، گفت:
- ناراحت نباش عزیزم، مسلم است که قتل آن بیجه حقیقت ندارد. آن مرد یک دیوانه است! دیوانه!
بعد راست ایستاد و گفت:

- بهتر بود وارد چنین بحثی نمی شدیم ولی به هر حال باید بگویم که... هر چه آن صدا در مورد آرتور ریچموند جوان گفت، صحت نداشت... ریچموند یکی از افسران من بود. من او را برای شناسایی به منطقه ای فرستاده بودم و او در آنجا کشته شد. چنین حوادثی در جنگ کاملاً طبیعی است... اما در مورد همسر او زن پاک و درستکاری بود. بهترین زن زیبا! نمونه کاملی از نجابت و وفا!

ژنرال ملک آرتور سر جایش نشست. حرف زدنش خیلی برایش گران تمام شد. دستهایش می لرزید و اعصابش متشنج شده بود.
لومبارد که چندان ناراحت به نظر نمی رسید، گفت:
- راجع به آن بومی ها...
مارستون گفت:
- خوب؟

لومبارد لبخندی زد و ادامه داد:

- آن داستان حقیقت داشت! من آن‌ها را تنها گذاشتم! تا خودم بتوانم زنده بمانم. ما در بیشه زار گم شده بودیم. من و چند نفر دیگر غذاها را برداشتم و فرار کردیم.

ژنرال مک آرتور با ناراحتی گفت:

- تو افرادت را رها کردی تا از گرسنگی بمیرند؟
لومبارد پاسخ داد:

- نه اصلاً چنین قصدی رانداشتم ولی به هر حال زنده ماندن خواسته هر بشر است، همانطور که می‌دانید مردن برای بومیان چندان مهم نیست. در این مورد آن‌ها مانند اروپاییها فکر نمی‌کنند.

و را سرش را بلند کرد و در حالی که به او خیره شده بود، گفت:

- تو گذاشتی آن‌ها بمیرند؟
لومبارد گفت:

- بله، همین طور است.

و با گستاخی به چشمان وحشت‌زده و را نگر بست.
آنتونی مارستون با صدای آرامی گفت:

- داشتم راجع به جان و لوسی کومبز فکر می‌کردم. من این بچه‌ها را در کمبریج با اتومبیلم زیر گرفتم. واقعاً که بدشانی بود.
قاضی وارگریو گفت:

- برای آن‌ها یا برای شما؟

- خوب، تا حالا فکر می‌کردم برای من... ولی حق با شماست آن‌ها بدشانی آورده بودند. البته این فقط یک تصادف بود، آن‌ها یک دفعه وسط جاده پریدند. واقعه اسفناکی بود.

دکتر آرمسترانگ با عصبانیت گفت:

- این همش به خاطر سرعت زیاد است، وجود جوانانی مثل تو برای جامعه

خطرناک است.

آنتونی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- به هر حال سرعت نشانه تکنولوژی برتر است؛ این جاده‌های انگلستان است که به درد رانندگی نمی‌خورد.

بعد این طرف و آن طرف به دنبال لیوانش گشت، آن را از روی میزی برداشت و برای خودش و یکی و سودا ریخت و با خونسردی گفت:

- خوب، به هر حال تقصیر من نبود. فقط یک حادثه بود، همین!

۳

راجرز که در تمام این مدت لبهایش را تر می‌کرد و دستهایش را مشت کرده بود با صدایی آرام گفت:

- می‌شود یک چیزی بگویم، آقا.

لومبارد گفت:

- بگو راجرز.

راجرز صدایش را صاف کرد و یکبار دیگر لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

- آن صدانام من و خانم و خانم برادی را ذکر کرد. باید بگویم آقا که آنچه گفته شد اصلاً حقیقت نداشت. من و همسر من تا زمان مرگ خانم برادی در کنار او بودیم. از همان وقتی که ما نزد او آمده بودیم خانم برادی همیشه بیمار بود. آن شب آقا... آن شب هوا طوفانی بود و تلفن خراب شده بود، حال خانم برادی خیلی بد بود ولی ما نتوانستیم با دکتر تماس بگیریم. من پیاده به دنبال دکتر رفتم ولی وقتی به خانه رسیدیم دیگر دیر شده بود. ما هرکاری از

دستمان بر می آمد برای او کردیم، آقا. تمام مدت در خدمت او بودیم. از هر کس پرمید همین را به شما خواهد گفت. هرگز کسی از دست ما شاکی نبود، هرگز.

لو مبارد به چهره هراسان و لب های خشک راجرز نگریست و افتادن سینی قهوه از دست او را به خاطر آورد و با خود اندیشید: که این طور؟

بلور بالحنی جدی و رسمی گفت:

- آیا با مرگ او چیزی هم به شما رسید؟

راجرز ایستاد و قاطعانه گفت:

- خانم برادی به خاطر خدماتی که به او کرده بودیم ارثیه ای برایمان

گذاشت. خب چرا نباید این کار را می کرد؟

لو مبارد گفت:

- خود شما چی آقای بلور؟

- منظورتان چیست؟

- اسم شما نیز جزو بقیه اسامی بود.

آقای بلور رنگش تیره شد.

- منظورتان لدور است؟ او دزد بانک بود... بانک بازرگانی لندن.

قاضی وارگریو تکانی خورد و گفت:

- من جریان را به خاطر دارم اگر چه مستقیماً قضاوت آن دادگاه را به

عهده نداشتم ولی به یاد دارم که شما آن موقع افسر پلیس بودید و به خاطر

شواهد ارائه شده از طرف شما بود که او را اعدام کردند.

- بله، همین طور بود.

- لدور محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه شد و یک سال بعد در دارتمور

فوت کرد. او آدم حساسی بود.

بلور گفت:

- لندون یک شایه بود، او بود که نگهبان شب را از پا درآورد. جرم او کاملاً محرض بود.

و اگر به آرامی گفت:

- فکر کنم از شایستگی که نشان داده بودید خیلی به خود می‌بالیدید.

بلور با اخم گفت:

- من ترفیع گرفتم.

بعد با صدای خشنی اضافه کرد:

- به هر حال قصدم فقط انجام وظیفه بود.

لومبارد یک‌دفعه زد و زیر خنده و گفت:

- چه آدم وظیفه‌شناسی ... مثل این که همه ما آدم‌هایی مطیع قانون هستیم!

البته به استثناء خودم. خب، شما چه طور دکتر ... خطای کوچک شما هم لابد به

حرفه‌تان مربوط بود آیا یک عمل جراحی غیرقانونی نبود؟

امیلی برنت نگاهی حاکی از تشر به او انداخت و خودش را کنار کشید.

دکتر آرمسترانگ که خیلی بر خودش مسلط بود سری تکان داد و با

سرخوشی گفت:

- من از چیزی سر در نیاوردم ... آن اسم چه بود؟ کلیز؟ کلوز؟ ... به هر حال

برای من مفهومی نداشت ... واقعاً نمی‌توانم کسی را به این نام به خاطر بیاورم.

من بیماری به این اسم نداشتm و به هیچ وجه ارتباطی با مرگ کسی ندارم. البته

این موضوع برایم کاملاً عجیب است. خب، تعجبی ندارد چون جریان مربوط

به سالها پیش است، شاید به یکی از عمل‌های جراحی که در بیمارستان انجام

دادم، ارتباط پیدا کند. بیماران زیادی هستند که زمانی به دکتر مراجعه می‌کنند

که خیلی دیر شده و وقتی در زیر عمل فوت می‌کنند بستانش فکر می‌کنند که

تقصیر دکتر است.

دکتر آهی کشید و ساکت شد. با خود اندیشید:

من مست بودم ... مست ... و او را عمل کردم! با دستهای لرزان ... اعصابش را قطع کردم. درسته او را کشتم. آن پیرزن بیچاره را ... اگر هوشیار بودم عملش کار ساده‌ای بود. شانس آوردم که همکارانم به من وفادار ماندند. مسلماً پرستار از همه چیز باخبر بود ولی هیچوقت چیزی به زبان نیاورد. خدایا چقدر وحشت کردم! ولی چه کسی بعد از این همه سال از جریان باخبر شده است؟

۴

همه ساکت شدند و چشمها به طرف امیلی برنت چرخید. یکی دو دقیقه طول کشید تا او متوجه شد که همه منتظر شنیدن اعتراف او هستند، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- آیا منتظر هستید چیزی بگویم؟ من چیزی برای گفتن ندارم.

قاضی گفت:

- هیچ چیز خانم برنت؟

- هیچ چیز.

و لبهایش را محکم بست.

چهره قاضی درهم رفت و به آرامی گفت:

- نمی‌خواهید از خودتان دفاع کنید.

امیلی برنت با خونسردی گفت:

- احتیاجی به دفاع نیست. من همیشه از روی وجدان کار کرده‌ام و مرتکب

جرمی نشده‌ام که به خاطر آن خودم را مرزنش کنم.

معلوم بود که جواب خانم برنت برای هیچ کس قانع‌کننده نبود ولی خانم

برنت کسی نبود که تحت تاثیر خواسته جمع قرار بگیرد. به همین جهت با

حالتی متکبرانه بر جای خویش نشست و دیگر چیزی نگفت.

قاضی با یکی دوسره آلویش را صاف کرد و بعد گفت:

«تحقیقات ما این جا به پایان می رسد. خب راجرز، به جز ما و تو و

همسرت چه کسی دیگری در این جزیره سکونت دارد؟

«هیچ کس آقا.

«کاملاً مطمئن؟

«بله آقا.

و ارگریو گفت:

«هنوز دقیقاً نمی دانم که قصد این میزبان ناشناس ما از جمع آوری ما در

این مکان چه بوده است. ولی به عقیده من او هر که هست از سلامت روحی

برخوردار نیست و ممکن است آدم خطرناکی باشد. بنابراین بهتر است هرچه

زودتر از این جزیره خارج شویم. پیشنهاد می کنم همین امشب برویم.

راجرز گفت:

«می بخشید آقا، ولی در این جزیره فایقی وجود ندارد.

«حتی یکی؟

«بله آقا، حتی یکی.

«پس شما چه طور با ساحل استیکل هاون ارتباط برقرار می کنید؟

«از طریق فردنارا کوت. او هر روز صبح به این جا می آید آقا. اوانان و شیر

می آورد و اگر نامه ای هم باشد آن را تحویل می دهد و بعد می رود.

قاضی و ارگریو گفت:

«پس به نظر من بهتر است فردا صبح به محض این که فردنارا کوت به

این جا رسید جزیره را ترک کنیم.

همه به جز مارستون از این پیشنهاد استقبال کردند. او گفت:

«باید قبل از رفتن از این جا این معما را حل کنید، درست مثل داستانهای

پلیسی! باید خیلی هیجان داشته باشد.

قاضی با بداخلاقی گفت:

- برای آدمی به سن من چنین مسأله‌ای هیچ لذت و هیجانی ندارد.

آنتونی لبخندی زد و گفت:

- شما مردان قانون زندگی خسته کننده‌ای دارید! کمی تنوع هم بد نیست،

من که آماده انجام هر کار غیر قانونی هستم!

بعد لیوانش را برداشت و آن را لاجرم سرکشید. هنوز لیوان را روی میز

نگذاشته بود که شروع به سرفه کرد و حالش به هم خورد. چهره‌اش تیره شد و

نفسش بند آمد.... آن گاه لیوان از دستش رها شد و از روی صندلی پایین افتاد.

فصل ۵

آن قدر این حادثه غیرمتظره بود که همه خشکشان زد. همه بهت زده به پیکر درهم مارستون خیره شده بودند. آن نگاه دکتر آرمسترانگ از جا پرید و بالای سر او زانو زد. وقتی سرش را بالا آورد با چشمانی مبهوت و وحشت زده به آرامی گفت:

- خدای من! اون مرده.

هیچ کس نتوانست فوراً منظور دکتر را بفهمد.

- مرده؟ مرده؟ جوانی به آن شادابی و سرحالی، مرده؟! آن هم این قدر ناگهانی... نه محال است که جوان سالمی یک دفعه به خاطر آن که مشروب در گلویش گیر کرده، بمیرد... نه هیچ کس نمی توانست باور کند. دکتر که به چهره مارستون خیره می نگریست، متوجه لبهای کبود او شد و از جا برخاست و لیوان مشروب مارستون را برداشت.

ژنرال مک آرتور گفت:

- مرده؟ منظورتان این است که این جوان گلویش گرفت و و مرد؟

دکتر گفت:

- شما می توانید چنین تصور کنید ولی به هر جهت علت مرگ او خفگی

است.

و بعد مشغول واریسی لیوان شد، ابتدا انگشتش را به مایع باقی مانده در آن آغشته کرد و بعد با احتیاط با نوک زبانش آن را چشید. چهره اش درهم رفت. ژنرال ملک آرتور گفت:

- هرگز نشنیده بودم که آدمی با یک سرفه ساده بمیرد!

امیلی برنت با صدایی رسا گفت:

- به هر حال همه می میرند، یکی در جوانی و یکی در کهنولت.

دکتر برخاست و با صدایی خشن گفت:

- علت فوت این مرد فقط صرفاً این نبوده که چیزی در گلویش گیر کرده و

موجب سرفه کردنش شده باشد، مرگ مارستون یک مرگ طبیعی نیست.

و را به آرامی گفت:

- آیا... چیزی در ویسکی او بود؟

آرمسترانگ سری تکان داد و گفت:

- بله، البته دقیقاً نمی توانم بگویم که چه چیزی... ولی احتمالاً یکی از

سیانیدها بوده است، شاید سیانید پتاسیم. این ماده اثرش آنی است.

قاضی زیرکانه پرسید:

- آیا این سم در لیوانش بود؟

- بله.

دکتر به طرف میز رفت و بطری ویسکی را برداشت و آن را امتحان کرد و

بعد سودا را چشید، سرش را تکان داد و گفت:

- نه، مزه هر دو کاملاً طبیعی است.

لو مبارد گفت:

- منظورتان این است که خودش آن ماده را در لیوانش ریخته است؟

آرمسترانگ بانارضایتی گفت:

- شاید.

بلور گفت:

- یعنی خودکشی؟ این خیلی عجیه.

و را آهسته گفت:

- شما هرگز نباید فکر کنید که او خودکشی کرده. او خیلی باش و سرزنده

بود. او... آه خدای من... پر از شور و نشاط جوانی بود! وقتی امروز بعد از ظهر

با اتومبیلش از سرازیری تپه پایین می آمد درست مثل یک... یک... اوه

نمی توانم وصفش کنم!

ولی همه به خوبی می دانستند که و را چه می خواهد بگوید. آنتونی

مارستون در اوج جوانی و برازندگی مثل یک موجود فناناپذیر بود. اما حالا بر

روی زمین افتاده و درهم شکسته بود. دکتر آرمسترانگ گفت:

- آیا جز خودکشی دلیل دیگری برای مرگ او به نظرتان نمی رسد؟

همه به آرامی سرشان را تکان دادند. هیچ دلیل دیگری برای مرگ آنتونی

وجود نداشت؛ زیرا فقط مشروب او آلوده شده بود و همه شاهد بودند که او

خودش ویسکی و سودارا در لیوانش ریخته؛ پس نتیجتاً خودش سیانید را در

مشروبش ریخته است ولی با این همه چرا جوانی مثل مارستون باید مرتکب

خودکشی شود؟

بلور متفکرانه گفت:

- می دانید دکتر؛ من که نمی توانم بپذیرم که او خودکشی کرده است.

دکتر پاسخ داد:

- من هم همین طور.

موضوع مرگد مارستون به همین جا ختم شد. جز این چه می توانستند بگویند؟ لومبارد و دکتر جدا او را به اتاقش بردند و روی تخت گذاشتند و رویش را با ملافه‌ای پوشاندند.

هنگامیکه دوباره از پله‌ها پایین آمدند و به جمع پیوستند، امیلی برنت گفت:

- بهتر است به اتاق‌هایمان برویم. دیر وقت است.

همه آشکارا نگران بودند و کمی می لرزیدند، البته هوا چندان سرد نبود. ساعت دوازده و نیم بود. پیشنهاد خانم برنت منطقی به نظر می رسید ولی با این وجود کسی از جایش تکان نخورد، گویی همه احساس می کردند بهتر است از هم جدا نشوند.

قاضی گفت:

- بله، بهتر است کمی استراحت کنیم.

راجرز گفت:

- من هنوز اتاق غذاخوری را تمیز نکرده‌ام.

لومبارد سبانه گفت:

- بگذارش برای صبح.

آرمسترانگ به او گفت:

- حال خانم چطور است؟

- می روم ببینم، آقا.

یکی دودقیقه بعد برگشت و گفت:

- راحت خوابیده است، قربان.

دکتر گفت:

- بسیار خوب، مراقبش باش.

- چشم آقا، الان اتاق غذاخوری را تمیز و درش را قفل می‌کنم و بعد نزد اومی روم.

و به طرف اتاق غذاخوری به راه افتاد.

بقیه بابی میلی به طرف اتاق هایشان حرکت کردند. اگر این خانه یک خانه قدیمی و تاریک با دیوارهای بلند بودی شک ترس و وحشت سراپای ساکنین آن را فرامی‌گرفت ولی این خانه مکانی روشن بود و هیچ جای خانه تاریک و اسرارآمیز نبود. با این همه یک چیز فکر همه را مشوش کرده بود...

به بالای پله‌ها که رسیدند همه به یکدیگر شب بخیر گفتند و هر کس به درون اتاق خودش رفت و همه به طور ناخود آگاه در اتاق هایشان را قفل کردند....

۳

قاضی وارگریو در اتاق زیبا و راحتش لباس هایش را درآورد و آماده رفتن به بستر شد. فکرش متوجه ادواردستون بود. او را به خوبی به یاد می‌آورد:

- ستون چشمان آبی و موهای بوری داشت و همیشه با اشتیاق و علاقه به طرف مقابلش نگاه می‌کرد. به همین دلیل، تأثیر مثبتی روی هیئت منصفه گذاشته بود. میتوز هم بسیار خوب از او دفاع کرده بود و ستون توانست در تمام مدت بازجویی خونسردی‌اش را به خوبی حفظ کند و به همه سؤالات پاسخ دهد.

قاضی ساعتش را باز کرد و آن را کنار تختخوابش گذاشت. به یاد آورد که چگونه در آن محاکمه نشسته بود و اظهارات شهود و صحبت‌های وکیل مدافع

را گوش می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. چه محاکمه جالبی بود! آخرین سخنرانی میتوز در دفاع از ستون عالی بود و بعد نوبت او رسید...

قاضی با دقت دندان مصنوعی‌اش را بیرون آورد و آن را در یک لیوان آب گذاشت. لب‌های درهم فرو رفت، اکنون دهانش حالتی بی‌رحم و درنده به خود گرفته بود. قاضی در حالی که چشم‌هایش را تنگ می‌کرد، لب‌خندی زد. آتش خوبی برای ستون پخته بود!

... در حالی که کمی از درد رماتیسمش می‌نالید به بستر رفت و چراغ را خاموش کرد.

۴

راجرز در اتاق غذاخوری بود و با حیرت به مجسمه چینی سرخپوستان کوجولو خیره شده بود. زیر لب با خود گفت:
«خیلی عجیب است! مطمئنم که آن‌ها ده تا بودند».

۵

ژنرال ملک‌آرتور در بستر از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد و خوابش نمی‌برد. شبح آرتور ریچموند جلوی چشمانش بود. او آرتور را دوست می‌داشت و از این که لژی هم او را دوست دارد خوشحال می‌شد.
لژی آدم دمدمی مزاجی بود و خیلی زود از دوستانش زده می‌شد و می‌گفت:

- آدم کل کننده ای است!

ولی هرگز از مصاحبت با آرتور خسته نشد. آنها از همان ابتدا با هم جور شدند و راجع به عکاسی و فیلم و موسیقی با هم صحبت می کردند. لزللی همیشه سربه سر آرتور می گذاشت و ژنرال از برخورد مادرانه همرش با این جوان لذت می برد.

بله واقعاً مادرانه! او چقدر احمق بود که به یاد داشت آرتور بیست و هشت سال و لزللی بیست و نه سال سن دارند. آرتور عاشق لزللی بود. هنوز هم می توانست او را در نظر خود مجسم کند. صورتش و چشمان خاکستری اش و موهای قهوه ای حلقه ای اش را به یاد می آورد. او لزللی را دوست داشت و از او مطمئن بود.

به یاد روزهای اقامتش در فرانسه افتاد... آن روزها که برای دیدن لزللی لحظه شماری می کرد و لزللی نیز تمام مدت برای او نامه می نوشت و بعد... کاملاً تصادفی همه چیز را فهمید! درست همان طور که در داستانها می نویسند: - لزللی نامه ای برای آرتور نوشته بود ولی آن را اشتباهاً به آدرس شوهرش پست کرد... چقدر دردناک بود... لزللی ... لزللی عزیز او... و آن جوانک آرتور... آه که چقدر زجر کشید!

لعنت به آرتور و چهره خندانش! لعنت به او... دروغگو! متقلب! چطور به خودش اجازه داده بود که با زن او...

تصمیم به قتل آرتور ریچموند گرفت و به تدریج برای رسیدن به هدفش برنامه ریزی کرد. نباید رفتارش با ریچموند تغییر می کرد. تمام سعی خودش را کرد و ریچموند هم به او مضمون نشد. البته کار دشواری بود. فقط آرمیتاژ جوان چند بار با کنجکاو به او نگاه کرده بود. حتماً آرمیتاژ حدس زده بود که ... بله، او... او موجب مرگ ریچموند شده بود. فقط یک معجزه می توانست او را نجات بدهد و آن معجزه اتفاق نیافتد و ریچموند در گذشت

ژنرال ملک آرتور از این بابت متأسف نبود. در آن زمان مرگ و بچموند کاملاً طبیعی جلوه کرد، ژنرال او را به مأموریتی فرستاد که بازگشتی در کار نبود ولی به هر حال جنگ بود و هرگز کسی به فکرش نرسید که ژنرال عمداً این کار را کرده است به غیر از آرمیتاژ. او با بقیه فرق داشت.... نکند پس از جنگ او حرفی زده باشد....

لزلی احتمالاً پس از شنیدن خبر کشته شدن معشوقش برای او گریسته بود ولی وقتی ژنرال ملک آرتور به انگلستان بازگشت خودش را کنترل کرد و فقط اظهار تأسف نمود. ژنرال هرگز به زنش نگفت که به خیانتش پی برده است. بدین ترتیب آن ها به زندگی شان ادامه دادند ولی لزلی دیگر آن زن سابق نبود و سه سال بعد ذات‌الریه گرفت و فوت کرد. این موضوع مربوط به سالها پیش بود... پانزده یا شانزده سال پیش؟

پس از آن ژنرال، ارتش را ترک کرد و خانه کوچکی در دوون خرید، در همان محلی که همیشه آرزویش را داشت، جایی که همایه‌های خوبی داشت و می‌توانست به شکار و ماهیگیری برود. همه با او مهربان بودند ولی مدت زمانی نگذشت که احساس کرد که همه پشت سر او حرف می‌زنند و رفتارشان نسبت به او تغییر کرده است. گویی که چیزی در موردش شنیده‌اند... شاید یک شایعه... نکند آرمیتاژ چیزی گفته باشد...

از آن به بعد از مردم دوری می‌کرد و گوشه‌نشین شده بود چون سنگی نگاه آنها را نمی‌توانست تحمل کند.

حالا که همه چیز به دست فراموشی سپرده شده بود، آن صدای مرموز دوباره همه چیز را به یادش آورده بود. عکس العملش در این رابطه چگونه بود؟ آیا کسی به او مشکوک شده بود؟ ... نه، امکان نداشت که کسی آن اتهامات را جدی بگیرد... مثلاً در مورد آن دختر جوان که متهم به قتل یک کودک شده بود... مخره است! چطور چنین چیزی امکان دارد... یا در

مورد خانم برنت.... در همان نگاه اول می‌توان فهمید که زن درستکار و باخدایی است.

لعنت به این جزیره! کاش هرگز پایش راه این جانی‌گذاشت... راستی کی به این جا آمدند؟... آه، لعنتی همین امروز بعد از ظهر بود! ولی گویی چند روز بود که در محصوره‌ای گیر افتاده است! کی از این مکان نفرین شده می‌روند؟ شاید فردا... فردا که قایق موتوری از استیکل هاون آمد. درست در همین لحظه بود که احساس کرد، دلش نمی‌خواهد از این جزیره برود! به استیکل هاون و بعد به خانه کوچکش در آن سوی دوون برود و دوباره با مشکلات و نگرانی‌هایش سر و کله بزند. اکنون به وضوح صدای برخورد امواج خروشان را با صخره‌ها می‌شنید صدای باد را هم همینطور. با خود اندیشید:

چه صدای آرام بخشی.... چه مکان آرامی.... بهترین چیز در مورد یک جزیره این است که وقتی پایت را در آن جا گذاشتی دیگر نمی‌توانی جای دیگری بروی.... همین جا همه چیز به پایان می‌رسد.

۶

و را کلاتورن در رختخوابش دراز کشیده و به سقف اتاق خیره شده بود. چراغ خوابش روشن بود. او از تاریکی می‌ترسید. با خود می‌اندیشید:

- هوگو... هوگو... چرا امشب احساس می‌کنم تو این قدر به من نزدیکی؟ ... یک جایی همین نزدیکی‌ها؟ ... حالا کجاست؟ نمی‌دانم و هرگز نخواهم دانست. او رفت و من دیگر او را نخواهم دید.

هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست به هوگو نیاندیشد. هوگو به او نزدیک بود... او باید به هوگو فکر می‌کرد تا کورتوان. صخره‌های سبزه و ناهموار...

زرد ساحلی را به خاطر آورد و خانم هامیلتون مهربان و سیریل را... سیریل را که همیشه در حالی که دست او را می کشید، می گفت:

«خانم کلایتورن، دوست دارم تا آن صخره شنا کنم. چرا نباید این کار را بکنم؟»

سرش را بالا آورد، نگاهش با نگاه هوگو تلاقی کرد. هر شب پس از آن که سیریل به بستر می رفت او و هوگو در کنار ساحل قدم می زدند و در یکی از این شبها هوگو به او گفت که دوستش دارد و ادامه داد:

«... اما نمی توانم از شما تقاضای ازدواج بکنم. من حتی یک پنی ندارم... امکان داشت من هم مرد ثروتمندی بشوم، ولی نشد... سیریل سه ماه پس از مرگ برادرم موریس به دنیا آمد... اگر او دختر بود...»

بله، اگر کودک دختر بود هوگو به همه چیز می رسید. او افسرده بود و خودش این را قبول داشت:

«البته من به انتظار این ننشسته بودم که ثروت برادرم به من برسد ولی خب تولد سیریل برایم خیلی غیرمنتظره بود. به هر حال بخت با من یار نبود، خب چه می شود کرد؟ اما سیریل پسر خیلی خوبی است و من دیوانه وار دوستش دارم.»

و راهم آن بچه را دوست داشت. هوگو همیشه آماده بازی با سیریل بود و او را سرگرم می کرد و هیچ کینه ای در دلش نبود.

سیریل بچه ضعیفی بود، یک بچه لاغر و رنگ پریده. از آن بچه هایی که احتمالاً پیش از رسیدن به سن رشد جان خود را از دست می دهند. و بعد...

«خانم کلایتورن چرا من نمی توانم تا آن صخره شنا کنم؟»

«برای این که خیلی دور است، سیریل.»

«ولی، خانم کلایتورن...»

و راهم برخاست و به طرف میز آرایش رفت و سه عدد آسپرین خورد. با

خود اندیشید:

- امیدوارم هر چه زودتر خوابم ببرد... اگر من یک روزی از زندگی خسته بشوم با خوردن تعداد زیادی قرص خودکشی می‌کنم نه با سیانید! و با به یاد آوردن چهره گیور آنتونی مارستون پشش لرزید.

همین که از کنار شومینه گذشت به آن شعربی مزه و چرند نگاهی انداخت.

ده سرخپوست کوچولو شام می‌خوردند

یکی از آن ها گلویش گرفت و سپس نه تا بودند

با خود اندیشید:

- وحشتناکه! درست مثل امشب که ما....

چرا آنتونی مارستون دوست داشت، بمیرد؟ ورا نمی‌خواست بمیرد، حتی

فکرش را هم نمی‌توانست بکند... مرگ مرگ برای دیگران است....

فصل ۶

دکتر آرسترانگ خواب می دید.... اتاق عمل خیلی گرم بود.... حتماً درجه حرارت را بالا برده بودند.... عرق از صورتش جاری بود. دستهایش مرطوب بودند. نمی توانست چاقوی جراحی را محکم در دست بگیرد.... چقدر چاقوتیز بود.... می شد باراحتی با آن کسی را به قتل رساند و او این کار را کرد....

پیکر زن به نظرش عجیب می آمد، لاغر و دراز بود. چهره اش را پوشانده بودند. او که بود.... به یاد نمی آورد.... ولی او باید می دانست! آیا بهتر نبود از پرستار بپرسد؟ پرستار به او نگاه می کرد. نه نمی توانست از او بپرسد. کاملاً معلوم بود که پرستار به او مظنون است.

ولی این پیکری که روی تخت اتاق عمل جلوی رویش بود به چه کسی تعلق داشت؟ نباید صورتش را این طور می پوشانند.... کاش می توانست صورتش را ببیند.... آه! حالا بهتر شد. کسی پارچه روی صورت او را کنار زد. امیلی برنت! بله، امیلی برنت که با نفرت به او نگاه می کرد! لبهایش تکان می خورد. او چه می گفت؟

... همه ما می میریم، یکی در جوانی و یکی در کهنولت.

حالا داشت می خندید. نه، پرستار صورت او را نپوشان باید او را بپوش

کنم... اتر کجاست؟ آن را کجا گذاشتی؟

کاملاً درسته! خودش است! آنتونی مارستون! با چهره‌ای کیود... ولی او نمرده... دارد می‌خندد. گفتم که او می‌خندد! حالا تخت اطاق عمل را تکان می‌دهد. مواظب باش، مرد... پرستار... نگهش دار... نگهش دار...

دکتر آرمسترانگ بیدار شد. صبح شده بود و اتاق غرق نور بود. کسی به رویش خم شده بود و او را تکان می‌داد. او راجرز بود که با چهره‌ای که از ترس سفید شده بود، می‌گفت:

- دکتر... دکتر!

دکتر روی بسترش نیم غیز شد، کاملاً هوشیار بود. پرسید:

- چه شده؟

- هم‌رم دکتر... نمی‌توانم بیدارش کنم! خدایا، او... او...

دکتر بی‌درنگ از جا برخاست، رویدو شامبرش را به دودش پیچید و به دنبال راجرز به راه افتاد. چند لحظه بعد وارد اتاق راجرز شدند. دکتر به روی آن زن که در آرامش کامل به روی پهلوی دراز کشیده بود، خم شد. دست سردش را بلند کرد و پلکهایش را بالا برد. چند دقیقه بعد کمرش را راست کرد و از تخت‌خواب دور شد.

راجرز من و من کنار گفتم:

- او... او که...

و لبهایش را با زبان ترک کرد.

آرمسترانگ سرش را تکان داد:

- درسته، اون مرده.

دو مرد چند لحظه به هم نگاه کردند بعد به طرف میز کنار تخت‌خواب رفتند، بعد به طرف دستشویی و دوباره کنار تخت برگشتند. راجرز گفت:

- به خاطر.... قلبش بوده دکتر؟
- دکتر چند لحظه مکث کرد و بعد پاسخ داد:
- وضع عمومی او چطور بود؟
- فقط گاهی اوقات روماتیسمش ناراحتش می کرد.
- آیا اخیراً پزشکی او را معاینه کرده بود؟
- راجرز خیره به او نگریست:
- دکتر؟ نه، سالهاست که او نزد دکتر نرفته بود.... من هم همین طور.
- پس دلیلی ندارد که فکر کنید او ناراحتی قلبی داشته است.
- بله دکتر، حق با شماست.
- آیا دیشب راحت خوابید؟
- راجرز نگاهش را از دکتر زد دید. با ناراحتی دستهایش را در هم گره کرد و گفت:
- نه دکتر.
- دکتر به تندی گفت:
- برای این که خوابش ببرد چیزی نخورد؟
- راجرز با تعجب به او نگریست:
- برای این که خوابش ببرد؟ نه، مطمئنم که چیزی نخورد.
- آرمسترانگ به طرف دستویی رفت. چند شیشه روی آن بود. لوسیون مو، چند جور عطر، خمیر دندان و غیره. راجرز هم مشغول جستجوی کثوهای میز شد. ولی هیچ اثری از داروهای خواب آور پیدا نکردند.
- راجرز گفت:
- همانطور که گفتم آقا او دیشب هیچ دارویی به جز آن که شما به او دادید، نخورد....

هنگامی که زنگ صبحانه سر ساعت نه زده شد، همه بیدار بودند. ژنرال مک آرتور و قاضی وارگریو هر دو در تراس مشغول بحث سیاسی بودند. ورا کلايتورن و فیلیپ لومبارد بیرون از خانه گردش می کردند، آن جا بلور را دیدند که به ساحل استیکل هاون چشم دوخته بود. بلور بادیدن آن ها گفت:

- هیچ اثری از قایق موتوری نیست. باید هنوز منتظر بمانیم.

ورا لبخند زنان گفت:

- مردم دوون غالباً دیر از خواب برمی خیزند.

لومبارد که به دریا خیره شده بود، گفت:

- نظرتان در مورد هوا چیست؟

بلور نگاهی به آسمان انداخت و اظهار داشت:

- فکر می کنم روز خوبی را در پیش داشته باشیم.

لومبارد سوتی زد و گفت:

- پیش از آن که هوا تاریک شود طوفان خواهد شد.

بلور گفت:

- جداً؟

در این هنگام صدای زنگ به گوششان رسید. لومبارد گفت:

- صبحانه؟ بهتر است برویم.

همین طور که از صخره های پشت خانه پایین می آمدند، بلور متفکرانه رو

به لومبارد کرد و گفت:

- می دانی، هر کار می کنم نمی توانم از فکر آن جوانک، مارستون بیرون

بیایم. تمام دیشب در این فکر بودم که چرا او باید اقدام به خودکشی کند.

ورا چند قدم جلوتر از آنها حرکت می کرد. لومبارد قدم هایش را آهسته تر

کرد و گفت:

- آیا به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

- نه، هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم انگیزه او را برای خودکشی پیدا کنم. او جوان سالم و ثروتمندی بود.

امیلی برنت از در خارجی اتاق پذیرایی بیرون آمد و گفت:

- قایق نیامد؟

و را پاسخ داد:

- هنوز که نه.

همه سر میز صبحانه رفتند، همه چیز آماده بود. راجرز در اتاق را نگاه داشت تا همه وارد شدند بعد بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

امیلی برنت گفت:

- راجرز زیاد سر حال نیست.

دکتر آرمسترانگ که کنار پنجره ایستاده بود گنیش را صاف کرد و گفت:

- اگر می‌بیند که صبحانه کم و کسری دارد باید آقای راجرز را معذور

بدارید... خانم راجرز نتوانست امروز صبح به کارها رسیدگی کند.

امیلی برنت زیرکانه گفت:

- چه به سر آن زن آمده؟

دکتر به سادگی گفت:

- اجازه بدهید پیش از آن که تخم مرغها سرد شوند، صبحانه‌مان را

بخوریم. بعد از آن چند چیز است که می‌خواهم راجع به آن با شما صحبت کنم.

همه مشغول صرف صبحانه شدند. در هنگام خوردن صبحانه هیچ صحبتی

از وضعیت کنونی‌شان نشد. و به جای آن در مورد اخبار خارجی و داخلی و

مسابقات ورزشی و شایعه ظهور دوباره هیولای لاکنس^۱ صحبت کردند.
پس از آنکه صبحانه به پایان رسید، دکتر کمی صندلی اش را عقب برد
و شروع به صحبت کرد:

- فکر کردم بهتر است قبل از آن که خبر ناگواری را به شما بدهم ابتدا
صبحانه را صرف کنید. حالا باید به اطلاعاتان برسانم که خانم راجرز دیشب
فوت کرد.

همه از تعجب دهانشان باز ماند. ورا گفت:
- وحشتناک است! دو مرگ ... آن هم از زمانی که پابه این جزیره
گذاشته ایم!

قاضی وارگریو در حالی که چشانش راتنگ کرده بود با صدایی واضح و
روشن گفت:

- هوم ... خیلی عجیبه علت مرگ چه بوده؟
آرمترانگ شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- فعلاً نمی توانم نظری بدهم.
- باید کالبد شکافی بشود؟
- معلماً من نمی توانم همین طوری چنین چیزی را تأیید کنم. شاید نیازی
هم به این کار نباشد، به هر حال من از وضعیت جسمانی آن زن اطلاعی در
دست ندارم.
ورا گفت:

- آدم عجیبی به نظر می آمد. دیشب هم که غش کرد. فکر نمی کنید علت
مرگش حمله قلبی باشد؟

- شکی نیست که علت مرگ او سته قلبی بوده ولی چیزی که مهم است
این است که چه چیزی موجب از کار افتادن قلبش شده.

امیلی برنت گفت:

- وجدان!

همین یک کلمه همه را بر جا میخ کوب کرد.

دکتر به طرف او برگشت و گفت:

- منظور تان چیست خانم برنت؟

امیلی برنت با همان حالت خشک همیشگی اش گفت:

- همه دیشب شنیدیم که او و همسرش متهم به قتل ارباب سابقشان

شدند.... قتل یک خانم من.

- و شما فکر می کنید؟

- من فکر می کنم که آن اتهام درست بوده. شما همه دیشب او را دیدید. او

کاملاً کنترلش را از دست داد و غش کرد. ضربه سنگینی به او وارد شد. پس

شکی نیست که از ترس سکه کرده است.

دکتر سری تکان داد و گفت:

- ممکن است این طور باشد. ولی این فقط یک فرض است، مابدون دلیل

نمی توانیم این طور فکر کنیم. شاید اگر ضعف قلب داشت...

امیلی برنت به آرامی گفت:

- اگر بخواهید می توانید اسمش را "انتقام الهی" بگذارید.

همه ساکت شدند. حرف های خانم برنت تکان دهنده بود. عاقبت بلور

گفت:

- شما موضوع را پیچیده می کنید، خانم برنت.

برنت با چشمانی درخشان پاسخ داد:

- شما فکر می کنید که محال است خداوند گناهکاری را به مزایش برساند.

ولی من چنین فکر نمی کنم.

قاضی با لحن نیشداری گفت:

- خانم برنت عزیز، تا آن جا که به کار من مربوط می شود می دانم که خداوند محکومیت و تنبیه گناهکاران را به عهده ما گذاشته است.... البته کار سختی است، ولی به هر حال...

امیلی برنت شانه هایش را بالا انداخت. بلور گفت:

- او دیشب قبل از این که به بستر برود چیزی خورده بود؟
آرسترانگ گفت:

- نه.

- هیچ چیز؟ چای، قهوه؟ و یا حتی آب؟ شرط می بندم که یک فنجان چای خورده بود. چون چای....

آرسترانگ حرفش را قطع کرد:

- راجرز به من اطمینان داد که او هیچ چیز نخورده بود.
بلور گفت:

- که این طور خب، این چیزی است که او گفته است!
لو مبارد گفت:

- پس شما فکر می کنید که ...

- خب چرا که نه؟ همه ما دیشب آن اتهامات را شنیدیم. فقط خدا می داند که آن چه گفته شد حقیقت داشت یا نه. به هر حال فرض کنیم که حقیقت داشت و راجرز و همسرش آن پیرزن را به قتل رسانده بودند، تا قبل از این که رازشان فاش شود زندگی آرام و خوشی را می گذراندند و ...
و را مداخله کرد:

- نه، من که فکر نمی کنم خانم راجرز حتی یک لحظه احساس آرامش کرده باشد.

بلور نگاه تندی به او انداخت و ادامه داد:

- به هر حال هیچ خطری متوجه آن ها نبود تا این که دیشب یک ناشناس

دستان را رو کرد. چه اتفاقی افتاد؟ بله، خانم راجرز خودش را باخت. همه شاهد بودیم که چطور آقای راجرز مراقب او بود. آیا نگرانی او از روی دلسوزی بود؟ نه! نگرانی او از آن جهت بود که می‌ترسید خانم راجرز چیزی از دهانش پرت و وضع بدتر شود. خب، خودتان را جای او بگذارید. تنها کسی که ممکن بود نظر همه ما را نسبت به او عوض کند زنش بود. آن زن ضعیف‌تر از آن بود که بتواند خودش را کنترل کند. خود آقای راجرز از این بابایت سأل‌های نداشت او به راحتی می‌توانست با دروغ گفتن خودش را خلاص کند. بنابراین باید فکری برای بستن دهان هم‌سرش می‌کرد این بود که چیزی در جای‌اش ریخت و به او خوراند و بدین ترتیب برای همیشه او را ساکت کرد. آرام‌تر انگ آهسته گفت:

- کنار تخت خانم راجرز هیچ چیز نبود حتی یک فنجان خالی، من خوب همه جا را نگاه کردم.
بلور غرید:

- مسلمه که نبود! نباید هم باشد. چون راجرز پس از خوراندن مایع درون آن به هم‌سرش فنجان را به دقت شسته و از اتاق بیرون برده است.
همه ساکت شدند. عاقبت ژنرال ملک آرتور با تردید گفت:

- ممکن است این طور باشد. ولی به نظر من بعید است که یک مرد چنین کاری را با هم‌سرش بکند.
بلور خنده کوتاهی کرد و گفت:

- وقتی پای جان آدم در میان باشد همه چیز ممکن است.
دوباره سکوت بر اتاق حکمفرما شد. پیش از آن که کسی چیزی بگوید در اتاق باز شد و راجرز در حالی که به چهره تکه تکه حاضرین نگاه کرد گفت:
- آیا چیز دیگری لازم ندارید؟ متأسفم که به اندازه کافی نان نبود. نانمان تمام شده و هنوز نان تازه از استیکل هاون نرسیده است.

قاضی وارگریو در صندلی اش تکانی خورد و پرسید:

- معمولاً قایق موتوری چه ساعتی به این جا می آمد؟

- بین هفت تا هشت آقا. گاهی هم کمی بعد از هشت. نمی دانم فردنارا کوت

امروز صبح چه می کند. او همیشه اگر هم مریض بود، برادرش را می فرستاد.

فیلیپ لومبارد گفت:

- الان ساعت چند است؟

- ده دقیقه به ده، آقا.

ابروهای لومبارد بالا رفت و سرش را از تعجب تکان داد. راجرز یکی دو

دقیقه متظر ماند. ژنرال مک آرتور به طور غیرمتظره ای گفت:

- از بابت خانمان متأسفم، راجرز. دکتر همین حالا جریان را برایمان

تعریف کرد.

راجرز سرش را خم کرد و گفت:

- متشکرم آقا.

بعد ظرفهای خالی را جمع کرد و از اتاق خارج شد. بار دیگر سکوت همه

جا را فرا گرفت.

۳

در تراس خانه، فیلیپ لومبارد خطاب به بلور گفت:

- راجع به آن قایق موتوری....

بلور سری تکان داد و گفت:

- می دانم، به چه می اندیشید، آقای لومبارد. من هم همین سؤال را از خودم

می کردم: آن قایق موتوری باید دو ساعت پیش به این جا می آمد ولی نیامد.

چرا؟

لومبارد پرسید:

- جوابی هم پیدا کردید؟

- من عقیده دارم که نیامدن قایق تصادفی نیست. این هم قسمتی از یک نقشه است. همه چیز با هم دست به یکی کرده است.

- پس شما فکر می‌کنید که آن قایق نخواهد آمد؟

صدایی از پشت سر آن‌ها با ناراحتی گفت:

- آن قایق نخواهد آمد.

بلور برگشت و گفت:

- پس شما نیز این طور فکر می‌کنید، ژنرال؟

ژنرال مک‌آرنور گفت:

- بله. ما فکر می‌کردیم که با آن قایق می‌توانیم جزیره را ترک کنیم.

موضوع همین جاست: هیچ کدام از ما جزیره را ترک نمی‌کنند... ما این جا گیر افتاده‌ایم... همه چیز این جا تمام می‌شود... همه چیز...

بعد مکنی کرد و با صدای آهسته و مرموزی ادامه داد:

- بله آرامش، آرامش واقعی... رسیدن به انتها... به آخر راه... بله،

آرامش...

آن نگاه ژنرال و از آن جا دور شد و به طرف دریا رفت، به آن سوی جزیره. طوری گام برمی‌داشت که گویی در خواب راه می‌رود.

بلور گفت:

- نگاهش کن! انگار عقلش را از دست داده.

لومبارد گفت:

- تصور نمی‌کنم شما مثل او بشوید، آقای بلور.

کارآگاه خندید:

- نه، من به این آسانی از معرکه کنار نمی روم.
بعد با صدایی گرفته افزود:
- شما هم همین طور، آقای لومبارد.
فیلیپ لومبارد گفت:
- فعلاً که احساس می کنم هنوز عقلم سرجایش است.

۴

دکتر آرمسترانگ هم به تراس آمد و مردد همان جا ایستاد. سمت چپش بلور و لومبارد ایستاده بودند و در سمت راستش قاضی وارگریو در حالی که سرش را پایین انداخته بود، قدم می زد. دکتر پس از لحظه ای درنگ به طرف او برگشت ولی در همین هنگام راجرز به سرعت از خانه بیرون آمد و به او گفت:

- می توانم با شما صحبت کنم، آقا؟

آرمسترانگ از دیدن چهره راجرز وحشت کرد. رنگ صورت راجرز به خاکستری گراییده بود. دستهایش می لرزید و به تندی نفس می زد. دکتر برگشت و با او وارد خانه شد و گفت:
- چه شده مرد؟ خودت را کنترل کن.

راجرز گفت:

- بیاید این جا آقا، این جا.

و در اتاق غذاخوری را گشود. دکتر وارد اتاق شد. راجرز هم به دنبال او رفت و در اتاق را بست.
آرمسترانگ گفت:

«خب، چه شده؟»

«راجرز در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد به زحمت گفت:

«این جا اتفاقاتی می‌افتد آقا، که من اصلاً سر در نمی‌آورم.

آرمسترانگ به تندی گفت:

«اتفاقات؟ چه اتفاقاتی؟»

«حتماً فکر می‌کنید من دیوانه شده‌ام. شاید به نظر شما چیزی مهمی نباشد

ولی به هر حال باید یک توضیحی برای آن وجود داشته باشد چون این کار

هیچ معنی‌ای نمی‌دهد.

«خب مُرد، بگو ببینم چه شده؟ این طوری مرا گیج می‌کنی.

راجرز دوباره آب دهانش را قورت داد و گفت:

«اون مجسمه‌های کوچولو، آقا. همانهایی که روی میز بودند، قسم

می‌خورم که ده تا بودند، قسم می‌خورم.

«درسته ده تا بودند، دیشب آن‌ها را شمردیم.

راجرز نزدیک‌تر رفت:

«موضوع همین جاست. دیشب وقتی برای تمیز کردن اتاق آمدم نه تا

بودند آقا. فکر کردم که شاید من اشتباه می‌کنم، ولی امروز صبح وقتی صبحانه

را می‌چیدم متوجه آن‌ها نشدم چون خیلی ناراحت بودم ولی حالا آقا حالا که

رفتم تا میز را تمیز کنم... بهتر است خودتان ببینید تا حرفم را باور کنید. فقط

هشت تا هستند آقا! فقط هشت تا! اصلاً با عقل جور در نمیاد...

فصل ۷

پس از صرف صبحانه، امیلی برنت به وراکلايتورن پيشهاد كرد كه به قسمت بلند پشت خانه بروند و منتظر قايق بشوند. ورا پذيرفت.

نسيم خنكي از دريا مي‌وزيد. در اثر برخورد امواج با صخره‌ها كف سفيدى روى آب را پوشانده بود. هيچ نشانه‌اي از قايق‌هاي ماهيگيري و قايق موتوري ناراكوت نبود. از اين جا دهكده استيكل هاون ديده نمي‌شد، فقط صخره عظيم سرخ رنگي به چشم مي‌خورد كه خليج كوچك را مي‌پوشاند. اميلي برنت گفت:

- مردى كه ديروز ما را به اين جا آورد آدم مطمئني به نظر مي‌رسيد. خيلي عجيبه كه امروز اين قدر دير كرده است.

ورا پاسخي نداد. ترس سراپايش را فرا گرفته بود، به خود نهيبت زد: خونرد باش. در مقابل اين زن از خودت ضعف نشان نده. تو هميشه بر اعصاب مسلط بوده‌اي، حالا خودت را نبازي. بعد با صدای بلند گفت:

- اى كاش مي‌آمد... مي‌خواهم... مي‌خواهم از اين جا بروم.

اميلي برنت با همان لحن خشك پاسخ داد:

- شک ندارم که این خواسته همه ماست.

و را گفت:

- همه چیز غیر عادی است...

خانم برنت به تندگی گفت:

- من که از دست خودم خیلی عصبانی هستم که چرا به این سادگی حاضر شدم به این جزیره بیایم. در واقع وقتی با دقت به آن نامه نگاه می‌کنم، می‌بینم که چه دعوت‌نامه مزخرفی است ولی آن موقع اصلاً متوجه چنین چیزی نشدم. و را گفت:

- من هم همین طور.

- آدم گاهی اوقات همه چیز را به سادگی و بدون فکر کردن می‌پذیرد.

و را نفس عمیقی کشید و گفت:

- آیا شما واقعاً به آن چیزی که هنگام صرف صبحانه گفتید، اعتقاد دارید؟

- واضح‌تر حرف بزن، عزیزم. منظورت دقیقاً کدام حرف است؟

و را آهسته گفت:

- شما واقعاً فکر می‌کنید که آقای راجرز و همسرش آن خانم من را به

قتل رسانده‌اند؟

خانم برنت متفکرانه به دریا چشم دوخت، سپس گفت:

- من در این مورد هیچ شکمی ندارم، شما چه فکر می‌کنید؟

- نمی‌دانم.

امیلی برنت گفت:

- همه شواهد حرف مرا تأیید می‌کنند مثل غش کردن خانم راجرز و

رها کردن سینی توسط آقای راجرز و لحن حرف زدن او در مورد مرگ آن

خانم من... اصلاً صداقتی در کلامش دیده نمی‌شد... بله، من مطمئنم که کار

خودشان است.

و را گفت:

- آن زن طوری وحشت زده بود که ... گویی از سایه خودش هم می ترسید.... هرگز زنی را ندیده بودم که این قدر ترسیده باشد... حتماً تصور قتل، او را خیلی عذاب می داد....

خانم برنت زمزمه کنان گفت:

- شعری را از زمان کودکی ام به یاد دارم که می گفت " مطمئن باش که گناهکار به سزای عملش می رسد". بله درسته، گناهکار به سزای عملش می رسد.

و را به خود لرزید و گفت:

- ولی خانم برنت، خانم برنت... در این صورت...

- خب، عزیزم؟

- دیگران چه؟ آنها چه می شوند؟

- درست منظور قان را نمی فهمم.

- بقیه اتهامات چه؟ ... اگر آنها راست باشند ... درست مثل اتهامی که به

خانم و آقای راجرز وارد کرده بودند... آن وقت...

و را ساکت شد چون قادر نبود آن چه واکه در ذهن دارد، بیان کند.

ابروهای امیلی برنت که برای درک گفته و را درهم رفته بود، گشوده شد و گفت:

- آها، حالا فهمیدم. خب، مثلاً آقای لومبارد خودش پذیرفت که موجب

مرگ آن چند نفر شده است.

- و را گفت:

- ولی آنها فقط چند بومی بودند...

امیلی برنت گفت:

- چه فرقی می کند؟ سیاه یا سفید، آنها برادران ما بودند.

ورا اندیشید: برادران سیاه پوست ما - برادران سیاه پوست ما. آه چقدر خنده دار است. انگار دارم دیوانه می شوم.... احساس می کنم خودم نیستم... امیلی برنت متفکرانه ادامه داد:

- مسلماً برخی از اتهامات خیلی دور از ذهن و مسخره بودند. مثلاً در مورد قاضی که فقط به وظیفه اش عمل کرده است یا آن افسر سابق اسکاتلند یارد و همچنین خودم. کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خب، البته من در مورد وضع خودم دیشب حرفی نزدم زیرا صلاح نمی دانستم که در حضور آقایان راجع به آن موضوع بحث کنم.

ورا مشتاقانه به حرفهای او گوش می داد و خانم برنت با متانت ادامه داد:
- بتاتریس تایلور برای من کار می کرد. او دختر خوبی نبود و من خیلی دیر متوجه این موضوع شدم. او مرا فریب داد. بتاتریس ظاهری آرامش و رفتاری شایسته داشت. من خیلی او را دوست داشتم، البته او آدم متظاهری بود و وقتی فهمیدم که او دختر فاسدی است خیلی جا خوردم. نفرت انگیز بود! پدر و مادرش خیلی خوب و نجیب بودند و در تربیت او سهل انگاری نکرده بودند و خوشحالم از این که بگویم آنها هرگز او را نبخشیدند.

ورا در حالی که خیره به خانم برنت می نگریست، گفت:
- چه به سرش آمد؟

- خب، طبیعتاً من دیگر او را به خانام راه ندادم چون من آدمی نیستم که بتوانم از فساد اخلاقی یک نفر چشم پوشم.
ورا آهسته گفت:

- بعد؟

- آن دختر که از همه جا طرد شده بود، به همان یک گناه قانع نشد. و گناه بزرگتر دیگری مرتکب شد. او خودش را کشت.

و را وحشت زده گفت:

- یعنی خودکشی کرد؟

- بله، خودش را در رودخانه انداخت.

و را لرزید. به چهره آرام و خونمرده خانم برنت خیره شد و پس از چند

لحظه گفت:

- وقتی شنیدید که او خودکشی کرده چه احساسی داشتید؟ ناراحت شدید؟

خودتان را ملامت نکردید؟

امیلی برنت خودش را جابجا کرد و گفت:

- من؟ من کاری نکردم که به خاطر آن خودم را سرزنش کنم.

و را گفت:

- فکر نمی کنید سخت گیری شما موجب خودکشی او شده است؟

امیلی برنت به تندی گفت:

- به هیچ وجه! تنها چیزی که باعث شد او به این عمل دست بزند گناهی بود

که مرتکب شده بود. اگر او مثل همه خانم های جوان نجیب رفتار می کرد هیچ

اتفاقی نمی افتاد.

به چشم های و را نگریست. و را در چهره این زن هیچ آثاری از ناراحتی و

عذاب وجدان نمی دید. امیلی برنت این جا در بلندترین قسمت ایندیانا آپلند

کنارش نشسته بود و خودش را در زره ای به نام پرهیزگاری زندانی کرده بود.

اکنون دیگر این پیر دختر کوچک به نظر و را مسخره نبود، بلکه وحشتناک

بود!

دکتر آرمسترانگ از اتاق غذاخوری بیرون آمد و باردیگر به تراس رفت. قاضی اکنون روی صندلی نشسته و در آرامش چشم به دریا دوخته بود. لومبارد و بلور در طرف راست او ایستاده بودند و سیگار می کشیدند ولی چیزی نمی گفتند. باز هم مثل دفعه قبل دکتر چند لحظه درنگ کرد، چشمانش روی قاضی و راگریو متوقف ماند. می خواست با یک نفر مشورت کند. می دانست که قاضی آدم تیزهوش و زیرکی است ولی با این همه تردید داشت. ممکن بود قاضی و راگریو آدم باهوشی باشد اما خیلی پیر بود و او به کسی احتیاج داشت که اهل عمل باشد. به طرف لومبارد رفت.

- آقای لومبارد، می توانم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟
- البته.

هر دو تراس را ترک کردند و از سرازیری به طرف دریا براه افتادند وقتی به اندازه کافی از بقیه دور شدند آرمسترانگ گفت:

- می خواستم با شما مشورت کنم.

لومبارد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- دوست عزیزم من هیچ اطلاعاتی در زمینه طلب ندارم.

- نه، نه. منظورم در رابطه با موقعیت کلی ماست.

- آه که این طور.

آرمسترانگ گفت:

- صادقانه بگوید شما اوضاع را چگونه ارزیابی می کنید؟

لومبارد مکثی کرد و گفت:

- سؤال شما خیلی کلی است، واضح تر بگویید.

بسیار خوب. نظر شما در مورد مرگ آن زن چیست؟ آیا با فرضیه بلور

موافقت می کنید؟

فیلیپ لومبارد پکی به سیگارش زد و گفت:

- خب، امکانش هست که حق با او باشد.

- بله درسته.

آرمسترانگ نفس راحتی کشید. لومبارد احمق نبود و همه چیز را به دقت زیر نظر داشت. لومبارد ادامه داد:

- در این صورت باید پذیریم که راجرز و همسرش در گذشته مرتکب قتل شده‌اند که هیچ کس نتوانست به آن پی ببرد، چرا که نه؟ ... فکر می‌کنید آنها دقیقاً با آن زن چه کردند؟ مسمومش کردند؟
آرمسترانگ آهسته گفت:

- شاید از آن‌هم آسانتر. امروز صبح از آقای راجرز پرسیدم که ناراحتی خانم برادی چه بود. جواب او ذهن مرا روشن کرد. لازم نیست وارد بحث پزشکی بشوم ولی همین کافی است که بدانید که برای بعضی از ناراحتی‌های قلبی آمیل نیتريت تجویز می‌کنند. هنگامیکه بیمار دچار حمله قلبی شود یک آمپول آمیل نیتريت را می‌شکنند و بیمار آن را تنفس می‌کند. حال اگر بیمار تنفس رانگه دارد... خب نتیجه‌اش مرگ است.

فیلیپ لومبارد متشکرانه گفت:

- به همین سادگی واقعاً که وسوسه‌کننده است.

دکتر سری تکان داد:

- بله، هیچ اثری هم باقی نمی‌گذارد.... راجرز پس از آن به دنبال دکتر رفته بود و بدین ترتیب خیالشان راحت بود که هیچ کس به آنها شک نمی‌کند.
فیلیپ لومبارد افزود:

- تازه اگر کسی هم به آنها مشکوک می‌شد هیچ مدرکی برای متهم کردن آنها وجود نداشت.

ناگهان ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- بله.... در این صورت خیلی از مسائل روشن می‌شود....

آرمسترانگ مبهوت او را نگریست و گفت:

- منظورتان چیست؟

لو مبارد گفت:

- منظورم جمع شدن همه ما در ایندیان آیلند است. جرائمی در گذشته به وقوع پیوسته که امکان اثباتش وجود نداشته است. مثلاً همین قاضی وارگریو پیر که از طریق قانون مرتکب قتل شده است.

آرمسترانگ به تندی گفت:

- یعنی شما آن داستان را باور می‌کنید؟

لو مبارد لبخندی زد و گفت:

- بله، البته. وارگریو به راحتی ادواردستون را به قتل رسانده است، درست مثل این که خنجری در قلب او فرو کرده باشد! متهی آن قدر عقلش می‌رسید که از جایگاه قضاوت دست به چنین عملی بزند. بنابراین شما هرگز نمی‌توانید جرم او را اثبات کنید.

ناگهان فکری مثل برق از ذهن دکتر گذشت:

قتل در بیمارستان، در اتاق عمل، مکانی کاملاً امن و راحت!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، پس چرا ما را در این جزیره دور هم جمع کرده‌اند؟

لو مبارد گفت:

- شما چه فکر می‌کنید؟

آرمسترانگ بی‌درنگ پاسخ داد:

- اگر مجدداً مرگ آن زن را مورد بررسی قرار دهیم، چه احتمالاتی وجود دارد؟ راجرز او را به قتل می‌رساند تا مطمئن بشود رازش فاش نمی‌گردد، امکان این هم وجود دارد که او خودش در یک حالت بحرانی دست به این کار زده باشد.

- یعنی خودکشی، ها؟

- نظر شما چیست؟

لومبارد گفت:

- اگر مسئله مرگ مارستون نبود با شما موافق بودم. دو خودکشی آن‌هم در یک شبانه روز کمی قابل تأمل است! و اگر شما بگویید که آنتونی مارستون، آن جوانی که آن قدر شاداب و سر حال بود و مسلماً ناراحتی عصبی و روحی نداشت به خاطر مرگ آن دو کودک مقلب شده و اقدام به خودکشی کرده است... خب، این خیلی خنده دار است! ولی او آن دارو را از کجا آورده بود؟ تا آن جایی که من می‌دانم می‌بایست پتاسیم چیزی نیست که آدم آن را در جیب نیم تنه‌اش بگذارد و این‌ور و آن‌ور برود. ولی خب شما در این زمینه بیشتر از من می‌دانید.

- حق با شماست، یک آدم سالم هرگز چنین کاری نمی‌کند. پس امکان دارد مرگ آنتونی مارستون به دست کسی صورت گرفته باشد که افکاری شیطانی دارد.

- یابه عبارت دیگر توسط مالک این جزیره و خانه...

- بنابراین شما فکر می‌کنید که

- بله، آنتونی مارستون به قتل رسیده است.

۳

دکتر آرمسترانگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- و خانم راجرز؟

لومبارد آهسته گفت:

- اگر مرگ خانم راجرز نبود شاید می توانستم مرگ مارستون را خودکشی قلمداد کنم و اگر مرگ مارستون نبود می توانستم باور کنم که خانم راجرز خودش راکته است. اگر مرگ اول را نداشتیم، می توانستیم تصور کنیم که راجرز همسرش راکته است. ولی در این شرایط باید توضیحی برای هر دو قربانی پیدا کنیم. چون به هر حال نمی توان این دو قتل یا خودکشی را از یکدیگر مجزا کرد.

آرمسترانگ گفت:

- شاید من در این رابطه بتوانم کمکی به شما بکنم.

و بعد همه چیزهایی را که راجرز در مورد از بین رفتن دو مجسمه کوچک سرخپوست برایش شرح داده بود برای لومبارد تعریف کرد.

لومبارد گفت:

- بله، آن سرخپوست های کوچولو... دیشب هنگام شام ده تا بودند و حالا گفتید چند تا هستند، هشت تا؟

آرمسترانگ خواند:

ده سرخپوست کوچولو شام می خوردند
یکی از آنها گلریش گرفت و سپس نه تا بودند

نه سرخپوست کوچولو تا دیر وقت بیدار ماندند
یکی از آنها خوابش برد و سپس هشت تا بودند

دو مرد به یکدیگر نگرستند، فلیپ لومبارد لبخندی زد و سیگارش را دور انداخت و گفت:

- لعتی درست شبیه وضعیت ماست. آنتونی مارستون به علت خفگی جان سپرد و خانم راجرز هم.....

آرمسترانگ گفت:

- بنابراین؟

لومبارد به او نگاه کرد و گفت:

- بنابراین یک معمای دیگر! ایکس! آقای اوون! یو. ان اوون یا مرد

ناشناس!

آرمسترانگ نفس راحتی کشید و گفت:

- که این طور، ولی راجرز قسم می خورد که جز ما هیچ کس در این جزیره

نیست.

- راجرز اشتهاء می کند. شاید هم دروغ می گوید!

آرمسترانگ سری تکان داد:

- نه فکر نمی کنم او دروغ بگوید. خودش خیلی ترسیده و دارد عتشل را

از دست می دهد.

لومبارد گفت:

- به هر حال هیچ قابقی به این جزیره نخواهد آمد تا آقای اوون کارش را

تمام کند! شکی نیست که او چنین ترتیبی داده است.

رنگ از چهره دکتر پرید و هراسان گفت:

- این مرد حتماً یک دیوانه زنجیری است!

لومبارد پیروزمندانه گفت:

- ولی آقای اوون یک چیز را فراموش کرده است.

- آن چیست؟

- این جزیره خیلی کوچک است. ظرف مدت کوتاهی می توانیم همه جا را

بگردیم و مخفیگاهش را پیدا کنیم.

دکتر آرمسترانگ گفت:

- او آدم خطرناکی است.

فیلیپ لومبارد خندید:

- خطرناک؟ آن هم آدمی که از گرگ بدگنده می ترسد؟ اگر او را پیدا کنیم آن وقت خواهید دید که چه کسی خطرناک است! من یا او؟
آن گاه مکشی کرد و ادامه داد:

- بهتر است بلور را هم در جریان بگذاریم. او آدم خوبی است و به ما کمک خواهد کرد. البته به زن ها چیزی نخواهیم گفت و اما در مورد بقیه، ژنرال که به نظر من عقل درست و حسابی ندارد، وارگریو هم که از جایش تکان نمی خورد، بنابراین ما سه نفر خودمان جزیره را جستجو خواهیم کرد.

فصل ۸

بلور از پیشنهاد آنها استقبال کرد و گفت:

- آن چه راجع به آن سرخپوستها گفتید، خیلی جالب است! ولی فکر نمی‌کنید آقای اوون طوری ترتیب کارها را داده است که کاملاً همه چیز طبیعی جلوه کند؟

- لطفاً بیشتر توضیح بدهید.

- خب، ببینید، دیشب پس از آن جریان مارستون ترسید و خودش را مسموم کرد و راجرز هم به همین علت کلک همسرش را کند! و همه این‌ها مطابق نقشه آقای اوون بود.

دکتر موضوع سیانید پتاسیم را به او گوشزد کرد و بلور گفت:

- بله، حق با شماست. آدم معمولاً چنین چیزی را با خودش حمل نمی‌کند

ولی پس چطور چنین چیزی وارد مشروب او شد؟

لومبارد گفت:

- من راجع به این موضوع خیلی فکر کردم، مارستون دیشب چندبار

مشروب خورد. لحظاتی قبل از اینکه لیوان آخری را پر کند، چند لحظه لیوانش خالی بود. در این مدت آن را روی میز با یک جای دیگر گذاشته بود.

کاملاً مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم روی میز کنار پنجره بود. پنجره هم باز بود، بنابراین ممکن است یک نفر از بیرون می‌آید را در لیوانش ریخته باشد. بلور ناباورانه اظهار داشت:

- بدون این که ما او را ببینیم؟

لومبارد با لحنی خشک پاسخ داد:

- همگی از روی اضطراب در اتاق راه می‌رفتیم و هرکس حواسش به خودش بود.... به نظر من که امکان چنین چیزی وجود دارد. بلور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- به هر حال بهتر است کارمان را شروع کنیم. آقایان، شما هیچکدامتان بر حسب اتفاق اسلحه به همراه ندارید؟ البته می‌دانم که سوالم کمی غیرعادی است.

لومبارد دستی به جیبش مالید و گفت:

- من یکی دارم.

چشمهای بلور از فرط تعجب گرد شد و محتاطانه گفت:

- شما همیشه اسلحه با خود دارید، آقا؟

لومبارد گفت:

- بله البته، خب می‌دانید من در جاهای خطرناکی زندگی کرده‌ام و این برایم به صورت یک عادت درآمده است.

بلور گفت:

- که این طور، و افزود:

- مطمئن باشید که هرگز در محلی به خطرناکی جایی که امروز هستید نبوده‌اید! چون اگر با یک دیوانه طرف باشیم بی‌شک تا دندان مسلح است. آرمسترانگ سرفه‌ای کرد و گفت:

- ممکن است در این مورد اشتباه بکنید آقای بلور، بسیاری از دیوانه‌های

آدمکش، ظاهری آرام و حتی مهربان دارند.

بلور گفت:

- ولی فکر نمی‌کنم این یکی جزو آنها باشد، دکتر.

۲

سه مرد به جستجو پرداختند. کار ساده‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردند. در قسمت شمال غربی جزیره به طرف ساحل فقط صخره‌های سخت و بزرگ قرار داشتند و بقیه جزیره عاری از هرگونه درخت بود. آنها به دقت لابه لای صخره‌ها را از بالاترین نقطه تاکناره جزیره واریسی کردند تا شاید شکافی که محل ورودی یک غار باشد، پیدا کنند ولی هیچ اثری از غار نبود.

بالاخره به کنار ساحل رسیدند جایی که ژنرال ملک‌آرتور نشسته و به دریا چشم دوخته بود. مکان آرامی بود و جز صدای برخورد امواج با صخره‌ها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. پیرمرد صاف نشسته بود و افق را می‌نگریست و هیچ توجهی به نزدیک شدن آن سه نفر نکرد، طوری که انگار آنها اصلاً وجود ندارند. بلور چند قدم جلو رفت و با خود اندیشید:

- خیلی عجیب است..... گویی در حالت خلسه به سر می‌برد. آنگاه گلویش را صاف کرد و گفت:

- جای آرام و زیبایی را برای خودتان پیدا کرده‌اید، آقا.

چهره ژنرال درهم رفت. نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- وقت زیادی ندارم... و دلم نمی‌خواهد کسی مزاحمم بشود.

بلور عقب نشینی کرد و در حالی که به طرف دو نفر دیگر می‌رفت گفت:

- دیوانه شده.... بهتر است با او حرف نزنیم.
 لومبارد پرسید:
 - او چه گفت:
 بلور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
 - چیزی در مورد این که وقت زیادی باقی نمانده و نمی‌خواهد کسی
 مزاحمش بشود.
 دکتر آرمسترانگ اخمی کرد و گفت:
 - من که سر در نمی‌آورم....

۳

جستجو در جزیره به پایان رسید. سه مرد بر روی بلندترین صخره
 ایستادند و به ساحل استیکل هاون چشم دوختند. هیچ قایقی دیده نمی‌شد. باد
 می‌ورید.
 لومبارد گفت:
 - هیچ قایق ماهیگیری دیده نمی‌شود. حتماً طوفانی در راه است. لعنتی،
 کاش می‌توانستیم کلبه‌ها را از این جا ببینیم. در آن صورت علامتی می‌دادیم.
 بلور گفت:
 - می‌توانیم امشب آتش روشن کنیم.
 لومبارد گفت:
 - موضوع این جاست که آقای اوون فکر همه چیز را کرده است.
 - چطور؟
 - من از کجا بدانم. همه ما در این جا گیر افتاده‌ایم و هیچ کس توجهی به

علامت دادنمان نخواهد کرد. شاید این آقای اوون به آنها گفته باشد که این یک جور شوخی است یا این که داستانی سرهم کرده باشد.

بلور با تردید گفت:

- و فکر می‌کنی آنها حرفش را باور کرده باشند؟

- خب، به هر حال پذیرفتن چنین چیزی آسانتر از حقیقت است! فکر

می‌کنی اگر به آنها می‌گفتند که تازمانی که آقای اوون همه میهمانانش را به قتل

نرسانده است هیچ کس نباید به جزیره برود حرفشان را باور می‌کردند؟

دکتر آرمسترانگ گفت:

- باور کردنش برای من هم سخت است با این همه...

لومبارد لبخندی زد و گفت:

- با این همه حقیقت همین است!

بلور که به پایین نگاه می‌کرد گفت:

- فکر نمی‌کنم کسی بتواند از این جا پایین برود.

آرمسترانگ گفت:

- بعید به نظر می‌رسد. فرض کنیم که از چنین دیوار عمودی بتوان پایین

رفت خب، در این صورت کجا می‌توان پنهان شد؟

- ممکن است شکافی در آن قسمت وجود داشته باشد. اگر یک قایق

داشتیم می‌توانستیم جزیره را دور بزنیم.

لومبارد گفت:

- اگر قایق داشتیم حالا در استیکل هاون نبودیم!

- حق با توست.

ناگهان لومبارد گفت:

- ولی یک راه دیگر هم هست. اگر شما یک طناب بیاورید و کمک کنید.

من پایین می‌روم و قسمت راست این دیواره را برای یافتن شکاف جستجو

می‌کنم چون آن‌جا تنها محلی است که امکان وجود یک غار در آن هست.
بلور گفت:

- فکر بدی نیست.... من می‌روم ببینم می‌توانم چیزی پیدا کنم یا نه.
و به طرف خانه به راه افتاد. لو مبارد به آسمان نگرست. آسمان پر از ابر
بود و وزش باد هم شدیدتر شده بود. نگاهی به دکتر انداخت و گفت:
- چرا ساکت هستی دکتر، به چه فکر می‌کنی؟
آرمسترانگ آهسته گفت:
- داشتم فکر می‌کردم که این ملک آرتور پیر دیوانه است....

۴

آن روز صبح در تمام مدت ورا پریشان و ناراحت بود و از خانم برنت
دوری می‌کرد. خانم برنت یک صندلی برای خودش در گوشه‌ای از خانه
گذاشته بود تا در معرض باد نباشد و سرگرم بافتنی بود. هر وقت ورا به او فکر
می‌کرد چهره رنگ پریده زن جوانی در نظرش مجسم می‌شد که تازه او را از
آب بیرون آورده باشند و هنوز خزه‌ها در میان موهایش دیده می‌شد، صورتی
که روزی زیبا و دل‌فریب بود ولی حالا دیگر هیچ شادابی در آن دیده نمی‌شد
و.... و خانم برنت آرام آن‌جا نشسته بود و بافتنی می‌کرد.

قاضی وارگریو روی تراس در صندلی راحتی‌اش فرو رفته و سرش به
روی سینه‌اش خم شده بود. وقتی ورا به او نگرست مرد جوانی را دید که در
دادگاه ایستاده و موهایی روشن و چشمانی آبی دارد و چهره‌اش مضطرب و
نگران به نظر می‌آمد. ادوارد ستون! و در عالم خیال قاضی را دید که در
جایگاهش نشسته و کلاه سیاهش را به سر گذاشته و مشغول قرائت حکم دادگاه

است... چند لحظه بعد ورا به طرف ساحل جزیره به راه افتاد تا این که بالاخره به ژنرال ملك آرتور رسید. با نزدیک شدن ورا، ژنرال تکانی خورد و سرش را برگرداند و در نگاهش حالت عجیبی آمیخته از پرسش و قدردانی مشاهده می شد. ورا از حالت نگاه ژنرال جا خورد. ن پیرمرد یکی دو دقیقه خیره او را نگریست. ورا با خود اندیشید:

- چقدر عجیب است. گویی او می داند که

- آه، شما هستید! شما آمدید...

ورا کنار او نشست و گفت:

- آیا دوست دارید این جا بنشینید و به دریا نگاه کنید؟

ژنرال سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

- بله، این جا زیباست و جای خوبی است برای به انتظار نشستن.

ورا بی درنگ گفت:

- انتظار؟ شما منتظر چه هستید؟

- پایان. ولی فکر می کنم خودتان هم این را می دانید، درست؟ ما همه

منتظر پایان هستیم.

- منظورتان چیست؟

ژنرال ملك آرتور با لحنی جدی گفت:

- هیچ کدام از ما این جزیره را ترك نخواهیم كرد. اصلاً نقشه همین است

و لابد شما هم از این موضوع آگاهید ولی چیزی که شما نمی دانید این است که

همه مان آسوده می شویم..

ورا متجانه گفت:

- آسوده؟!؟

- بله، درست. شما هنوز خیلی جوانید و آن چه را که من حس می کنم شما

احساس نمی کنید ولی به هر حال همه آسوده و راحت می شویم چون دیگر

ناچار نیستیم بار گناهانمان را بر دوش بکشیم، بالاخره روزی معنی حرف مرا خواهید فهمید....

و را با صدایی گرفته گفت:

- من شما را درک نمی‌کنم.

ناگهان احساس کرد که از این سرباز پیر آرام می‌ترسد.

پیر مرد زیر لب گفت:

- می‌دانید. من لژی را دوست داشتم. خیلی او را دوست داشتم....

و را پرسید:

- لژی همسر تان بود؟

- بله همسر بود. او را دوست داشتم و به او افتخار می‌کردم. او خیلی زیبا

و شاد بود.

ژنرال چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

- من لژی را دوست داشتم و به همین خاطر بود که آن کار را کردم.

و را گفت:

- منظور تان این است که ..

و ساکت شد.

ژنرال ملکه آرتور به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- حالا دیگر نیازی به کتمان حقیقت نیست... حالا که قرار است همه‌مان

بمیریم. من موجب مرگ ریچموند شدم. به نظرم این هم از جهاتی قتل

محبوب می‌شود. واقعاً عجیبه! قتل!... و من همیشه مردی مطیع قانون بودم!

ولی آن موقع مسئله را این طور نمی‌دیدم و احساس پشیمانی نمی‌کردم و فکر

می‌کردم "حقش بود!" اما بعد....

- بعد چه شد؟

ژنرال بهت زده و پریشان به نظر می‌آمد، با این همه ادامه داد:

- نمی دانم.... نمی دانم. بعد همه چیز عوض شد. نمی دانم آیا هرگز لزلی
حس زده بود که من نه فکر نمی کنم ولی به هر حال لزلی دیگر آن آدم
همیشگی نبود تا این که بالاخره رفت و مرا تنها گذاشت....

و را گفت:

- تنها... تنها...!

و انعکاس صدایش در بین صخره ها پیچید.

ژنرال مک آرتور گفت:

- وقتی همه چیز به پایان برسد تو هم احساس خوشحال می کنی.

و را برخاست و به تندی گفت:

- منظور شما را نمی فهم!

او گفت:

- من می دانم، دخترم. من می دانم...

- نه، نمی دانید. شما هیچ چیز نمی دانید...

ژنرال مک آرتور دوباره به دریا نگاه کرد. گویی دیگر و را را نمی دید. به

آرامی گفت:

- لزلی...؟

۵

وقتی بلور در حالی که طنابی را بر دوش انداخته بود به جای اولش برگشت

آرمسترانگ را دید که خم شده و به پایین نگاه می کند. نفس زنان گفت:

- آقای لومبارد کجاست؟

آرمسترانگ با خونسردی گفت:

- همین دور و بر هاست، الان پیدایش می‌شود. ببین بلور، من خیلی نگرانم.

- همه ما نگرانیم.

دکتر با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد و گفت:

- بله، مسلماً ولی منظور من این نبود. داشتم به ملک آرتور پیر فکر

می‌کردم.

- خب؟

دکتر آرمسترانگ بی‌رحمانه گفت:

- چیزی که ما دنبالش هستیم یک دیوانه است، خب ملک آرتور هم

بلور ناباورانه گفت:

- منظور تان این است که او آدم کس است؟

آرمسترانگ با تردید گفت:

- نه، منظورم دقیقاً این نبود... اصلاً نباید چنین چیزی می‌گفتم چون من

تخصصی در امراض روحی ندارم و تا حالا زیاد هم با او صحبت نکرده‌ام....

بلور گفت:

- بله، او دیوانه است ولی این که آیا او... نه، نباید این طور قضاوت کنیم.

آرمسترانگ با دست‌پاچگی گفت:

- حق با شماست.... حتماً کسی در این جزیره پنهان شده است! آها،

لومبارد هم دارد می‌آید.

آنها به دقت طناب را بستند. لومبارد گفت:

- من سعی خودم را می‌کنم شما هم مراقب باشید طناب پاره نشود.

چند دقیقه بعد در حالی که آن دو پایین رفتن لومبارد را می‌نگریستند بلور

با لحن عجیبی گفت:

- درست مثل یک گربه در این کار مهارت دارد.

آرمسترانگ گفت:

- فکر کنم وقتی جوان تر بوده کوهنوردی می کرده است.

- ممکنه.

هر دو ساکت شدند ولی طولی نکشید که بلور دوباره به حرف آمد:

- روی هم رفته آدم مرموزی است، آیا شما هم مثل من فکر می کنید دکتر؟

- دقیقاً منظور تان چیست؟

- لومبارد آدم درستی نیست.

- از چه جهت؟

- دقیقاً نمی دانم ولی اصلاً به او اعتماد ندارم.

آرسترانگ گفت:

- به نظر من او آدم ماجراجویی است.

- بله و شرط می بندم یکی از ماجراهایش هم این بوده که خودش را از

انظار مخفی کند.

بلور مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- دکتر شما بر حسب تصادف همراه خودتان اسلحه نیاورده اید؟

آرسترانگ در حالی که به او خیره شده بود، گفت:

- من؟ خدایا! معلومه که نه، چرا باید همچنین کاری بکنم؟

- پس چرا آقای لومبارد این کار را کرده است؟

دکتر با تردید پاسخ داد:

- خوب، لابد چون عادت دارد.

در این هنگام طناب چند دفعه کشیده شد و آن دو بقیه طناب را به آرامی

رها کردند تا لومبارد پایین تر برود.

بلور غریب:

- عادت! بله عادت! شما هم حتماً باور می کنید که او فقط از روی عادت با

خودش اسلحه نیاورده، نه.... آقا فقط در داستانها کسی پیدا می شود که واقعاً از

روی عادت همه جا با خود اسلحه حمل کند.

آرمسترانگ چیزی نگفت. آنها خم شدن و پایین رفتن لومبارد را تماشا کردند. جستجوی او به پایان رسیده بود و کاملاً معلوم بود که تلاش او هیچ نتیجه‌ای نداشت. او را بالا کشیدند و لومبارد در حالی که عرق پیشانی را پاک می‌کرد، گفت:

- خوب. دیگر جایی باقی نمانده به جز خانه.

۶

جستجوی خانه کار مشکلی نبود. ابتدا از ساختمان‌های کوچک بیرونی شروع کردند و بعد آشپزخانه و جاهای دیگر ولی هیچ مخفیگاهی پیدانکردند. هنگامی که قصد داشتند اتاق خواب‌ها را جستجو کنند از پنجره راجرز را دیدند که با یک سینی پر از نوشیدنی به طرف تراس می‌رفت. فیلیپ لومبارد با خوشحالی گفت:

- عجب جانوری است این راجرز! گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

آرمسترانگ گفت:

- راجرز یک پیشخدمت درجه یک است، کارش حرف ندارد!

بلور گفت:

- زنش هم آشپز خوبی بود. شام دیشب...

هر سه به اولین اتاق خواب رفتند و بعد به اتاق‌های دیگر ولی هیچ نتیجه‌ای

نگرفتند. ناگهان بلور گفت:

- یک پلکان آن جاست.

آرمسترانگ گفت:

- آن پلکان به اتاق مستخدمین ختم می‌شود.

بلور گفت:

- آن‌جا باید یک انبار هم باشد. این تنها شانس ماست بهتر است نگاهی به

آن‌جا بکنیم.

در این هنگام صدای پایی را در بالای سرشان شنیدند. آرسترانگ بازوی

بلور را چسبید و لومبارد در حالی که انگشتش روی بینی‌اش گذاشته بود گفت:

- ساکت.... گوش کنید.

دوباره صدای پا را شنیدند. کسی آن بالا به آرامی گام برمی‌داشت.

آرسترانگ زیر لب گفت:

- صدا از آن اتاق خواب است. همان جایی که جسد خانم راجرز قرار

دارد.

بلور هم آهسته گفت:

- درسته! بهترین جایی که می‌توان در آن مخفی شد! هیچ‌کس علاقه‌ای به

رفتن در آن اتاق ندارد. خوب حالا کاملاً ساکت باشید.

آنها پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتند و هنگامی که مقابل در اتاق

رسیدند دوباره ایستادند. پله یک نفر در اتاق بود. از درون اتاق صدای خفیفی

به گوش می‌رسید. بلور زیر لب گفت:

- حالا!

و هر سه نفر به داخل اتاق هجوم بردند. ولی بی‌درنگ در جا خشکشان

زد. این راجرز بود که در حالی که دستهایش پر از لباس بود وسط اتاق ایستاده

بود.

بلور فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- متأسفم راجرز.... ما صدایی شنیدیم و فکر کردیم.... خب ... ممکنه....
و حرفش را ناتمام گذاشت.
راجرز گفت:

- باید مرا ببخشید آقایان. من داشتم اثاثیه‌ام را جمع می‌کردم. چون فکر
کردم بهتر است به یکی از اتاق‌های طبقه پایین بروم. البته به کوچک‌ترین اتاق.
این دفعه آرمسترانگ بود که پاسخ داد:
- بله، البته. می‌توانی به کارت ادامه بدهی.
دکتر سعی می‌کرد به جسد خانم راجرز که رویش را با ملافه پوشانده
بودند، نگاه نکند.

راجرز گفت:

- متشکرم آقا.

و بعد با تمام وسایلش از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت.
آرمسترانگ به طرف جسد رفت و رویش را کنار زد و به چهره آرام آن
زن نگرست. اکنون ترس از جسد نداشت و فقط در درونش خلایمی احساس
می‌کرد. رو به دو نفر دیگر کرد و ابراز داشت:

- بهتر است من همین جا به کارم ادامه بدهم، می‌خواهم بدانم آن دارو چه
بوده است. شما هم بهتر است به جستجوی تان پایان دهید چون فکر می‌کنم کار
بیهوده‌ای است و ما هرگز چیزی پیدا نخواهیم کرد.
بلور گفت:

- این مردک چقدر آهسته گام برمی‌دارد. همین چند دقیقه پیش بود که او
را در باغ دیدیم ولی هیچ کدام از ما متوجه بالا آمدن او نشدیم.
لومبارد گفت:

- به همین جهت بود که فکر کردیم یک ناشناس در اتاق اوست.

بلور از در کوچکی گذشت و وارد انباری تاریک خانه شد. لومبارد هم کبریتی روشن کرد و به دنبال او رفت. چند لحظه بعد هر سه مرد بیرون از اتاق بالای پله‌ها ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. سرپایشان را تار عنکبوت پوشانده بود. و چهره‌هایشان درهم بود. هیچ‌کس جز آن هشت نفر در جزیره نبود.

فصل ۹

لومبارد آهسته گفت:

- بنابراین ما اشتباه می‌کردیم... در تمام این مدت هم در اشتباه بودیم! بی‌جهت به خاطر همزمان شدن دو مرگک دچار اوهام شده و از آن کابوسی ساخته بودیم.

آرمسترانگ با لحنی جدی گفت:

- با این همه خودتان هم می‌دانید که ما حق داشتیم. من یک دکترم و چیزهایی در مورد خودکشی می‌دانم. مرگک آنتونی مارستون خودکشی نبود. لومبارد با تردید گفت:

- خوب احتمالاً تصادفی هم نبوده است.

بلور هم که قانع نشده بود اظهار داشت:

- لعنت به چنین تصادفی!

بعد، مکشی کرد و ادامه داد:

- ولی در مورد آن زن...

- خانم راجرز؟

- بله: امکانش هست که مرگک او یک تصادف باشد؟

فیلیپ لومبارد گفت:

- تصادف؟ از چه لحاظ؟

بنور کمی سرخ شد و بعد من و من کتان گفت:

- ببینید دکتر، شما دیشب یک دارویی به خانم راجرز دادید، فکر می‌کنم یک خواب آور بود.

دکتر خیره به او نگریست:

- داروی خواب آور؟ منظور تان چیست؟

- دیشب خودتان گفتید که چیزی به خانم راجرز دادید تا راحت بخوابد.

- آهان، حالا فهمیدم. بله درسته، یک مسکن بی ضرر به او دادم.

- دقیقاً چه بود؟

- تریونال.

بنور سرخ تر شد و به دشواری ادامه داد:

- ببینید..... امکانش هست که البته اشتباهاً.... مقدار زیادی از این دارو به او داده باشید؟

آرمسترانگ با عصبانیت گفت:

- منظور شما را نمی‌فهمم.

- خب، هر کمی ممکن است اشتباه کند مگر نه؟ گه گاه از این اتفاقات

می افتد.

آرمسترانگ به تندی گفت:

- من مرکب هیچ اشتباهی نشدم و حرف شما کاملاً مسخره است.

دکتر مکئی کرد و بعد با لحن نیشداری گفت:

- شاید هم منظور تان این است که من عمداً مقدار دارو را زیاد کردم؟

فینیب لومبارد مداخله کرد:

- هر دو گوش کنید، نباید در این موقعیت یکدیگر را متهم کنیم.

بنور با ناراحتی گفت:

- من فقط گفتم که شاید دکتر اشتباه کرده باشد، همین.

دکتر آرمسترانگ به سختی لبخندی زد و گفت:

- دکترها هرگز چنین اشتباهاتی نباید بکنند، دوست من.

بلور متفکرانه گفت:

- ولی این اولین خطای شما نبوده است... اگر آن چه را که گرامافون می گفت درست باشد....

رنگ از روی دکتر پرید. لومبارد با عصبانیت رو به بلور کرد و گفت:

- چرایی خود تهمت می زنی؟ همه ما وضع خوبی نداریم ولی باید خودمان را کنترل کنیم. شما خودتان هم با شهادت دروغی که دادید آن بدبخت را کشتید....

بلور در حالی که دستهایش را مشت کرده بود یک قدم به جلو برداشت و غرید:

- لعنت به هر چی شهادت! همه آن چه که در این مورد گفته شد دروغ محض بود! من کار خلافی نکردم، شما آقای لومبارد اگر بخواهید می توانید دهان مرا ببندید ولی پیش از آن یک چیز را می خواهم بدانم و آن مربوط می شود به شما!

ایروهای لومبارد بالا رفت:

به من؟

- بله، می خواهم بدانم چرا شما برای رفتن به یک مهمانی با خودتان اسلحه حمل می کنید؟

لومبارد گفت:

- مگر شما حمل نمی کنید؟

- خیر آقای لومبارد.

لومبارد به طور غیر متظره ای گفت:

- می‌دانید آقای بلور، شما آنقدرها هم که به نظر می‌رسد احمق نیستید.

- ممکنه این طور باشد ولی شما به سؤال من جواب ندادید.

لومبارد لبخندی زد و گفت:

- من بدین جهت با خودم اسلحه آوردم که انتظار داشتم این جا با یک

سری اتفاقات مواجه بشوم.

بلور مظلومانه گفت:

- ولی شما دیشب چنین چیزی به ما نگفتید.

لومبارد سرش را تکان داد، بلور مصرانه گفت:

شما چیزی را از ما پنهان کردید، درست؟

لومبارد گفت:

- به عبارتی بله..

- بسیار خوب، حالا بگویید موضوع چیست؟

لومبارد آهسته گفت:

- من گذاشتم همه شما این طور تصور کنید که مرا هم به عنوان میهمان به

این جا دعوت کرده‌اند، ولی علت آمدن من به این جا چیز دیگری بود. در

واقع آدم مرموزی به نام جانی موریس از من خواست به این جا بیایم. او به من

صدگینه داد و به من گفت که باید در این جزیره مراقب اوضاع باشم. گفت که

شنیده است من خوب می‌توانم از پس مشکلات بربیایم.

بلور بی صبرانه گفت:

- خب؟

لومبارد با تبسمی گفت:

- همش همین بود.

دکتر آرمسترانگ گفت:

- ولی مسلماً او چیزهای دیگری هم به شما گفته است، نه؟

- نه، چیز دیگری نگفت، جز این که انتخاب با خود من است، می توانستم قبول کنم و یا نکنم و من پذیرفتم.

بلور که هنوز قانع نشده بود، گفت:

- چرا این ها را دیشب به ما نگفتید؟

لومبارد با خونسردی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- دوست عزیز من، من از کجا می دانستم که دیشب دقیقاً همان زمانی که در انتظارش بودم نیست؟ آن موقع نمی توانستم بفهمم که ما موریتیم همین است یا نه، بنابراین ناچار شدم دروغ بگویم.

دکتر مکارانه گفت:

- ولی حالا یک دفعه نظرتان عوض شد؟

چهره لومبارد درهم رفت و با لحن خشنی گفت:

- بله، حالا فهمیدم که وضعیم با شما یکی است. آن صدگینه در واقع بهانه ای بود برای کشاندن من به این جا، حالا من نیز مثل موش توی تله افتاده ام، درست مثل شما.

بعد آهسته افزود:

- حاضرم قسم بخورم که همه ما توی تله آقای اوون افتاده ایم و هیچ راه فراری هم نداریم! مرگ خانم راجرز! مرگ مارتون! ناپدید شدن آن دو سرخپوست کوچولو از روی پایه آن مجسمه روی میز! بله همه جا نه راحنی می شه آثار این اوون را دید.... ولی این شیطان خودش کجاست؟ از طبقه پایین صدای زنگ ناهار به گوشان رسید

راجرز کنار در اتاق غذاخوری ایستاده بود. همین‌که سه مرد از پله‌ها پایین آمدند یکی دو قدم جلو گذاشت و با صدایی آرام گفت:

- امیدوارم از ناهار خوشتان بیاید. غذا گوشت ران سرد و زبان سرد است. چند تایی هم سیب زمینی آب‌پز کرده‌ام. پنیر و بیکویت و کمپوت میوه هم هست.

لومبارد گفت:

- عالی است، پس معلوم است ذخیره غذایی مان بد نیست؟
- بله، آقا، به اندازه کافی غذا داریم؛ البته بیشتر به صورت کنسرو. گنجینه آشپزخانه پر از آذوقه است. البته باید هم باشد چون برای یک جزیره، فراوانی آذوقه یک امر ضروری است زیرا ممکن است برای مدتی طولانی ارتباط جزیره با ساحل قطع شود.

لومبارد با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد و راجرز در حالی که به دنبال آن سه وارد اتاق غذاخوری می‌شد، ادامه داد:

- نیامدن فردنارا کوت مرا نگران کرده است. باید اقرار کنم که بدشانی آورده‌ایم.

لومبارد گفت:

- بله، بهترین توضیح همین است، بدشانی.
خانم برنت وارد اتاق شد. هنوز بافتنی‌اش را در دست داشت. همین‌که در جای خود پشت میز نشست، گفت:

- هوا عوض شده است، وزش باد شدیدتر شده و امواج دریا هم متلاطم شده‌اند.

قاضی وارگریو هم داخل شد و سلاسه سلاسه به طرف صدلی‌اش رفت و در همین حین از زیر ابروهای پرپشتش همه حضار را به تندی از نظر گذراند و با لحنی آرام گفت:

-صبح پر جنب و جوشی را پشت سر گذاشتید.
 وراکلایتورن شتابان وارد اتاق شد و در حالی که نفس نفس می زد، گفت:
 -امیدوارم شما را متظر نگذاشته باشم؟ آیا دیر آمدم؟
 امیلی برنت گفت:
 -شما آخرین نفر نیستید، ژنرال ملک آرتور هنوز نیامده است.
 همه دور میز نشستند. راجرز خطاب به خانم برنت گفت:
 -آیا غذا میل می فرمایید یا متظر ژنرال می شوید؟
 وراگفت:
 -ژنرال ملک آرتور کنار دریا نشسته است بنابراین فکر نمی کنم صدای
 زنگ ناهار را شنیده باشد....
 کمی درنگ کرد و آن گاه ادامه داد:
 -فکر می کنم او امروز کمی گیج است.
 راجرز فوراً گفت:
 -من می روم او را صدا بزنم.
 دکتر آرمسترانگ از جا پرید و گفت:
 -من می روم، شما هم مشغول صرف ناهار بشوید.
 و از اتاق بیرون رفت، پشت سرش صدای راجرز را شنید که می گفت:
 -مادام، شما خدمت سرد میل می کنید یا زبان سرد؟

همه پنج نفری که دور میز نشسته بود احساس می کردند صحبت کردن
 برایشان دشوار است. در بیرون خانه باد زوزه می کشید. ورا کمی لرزید و

گفت:

- هوا دارد طوفانی می شود.

بلور رشته سخن را در دست گرفت و در دنباله صحبت ورا گفت:

- دیروز در قطاری که از پلیموت می آمد پیرمردی بود که مرتباً می گفت

احساس می کند هوا طوفانی خواهد شد. واقعاً که این ملوان های پیر چقدر

جالب وضعیت هوا را پیش بینی می کنند.

راجرز که مشغول جمع آوری ظروف بود ناگهان ایستاد و با صدای گرفته و

هراسان گفت:

- بیک نفر دارد می دود....

همه صدای دویدن کسی را در تراس شنیدند. در این هنگام همه

می دانستند.... می دانستند که چه شده است و ناخود آگاه از جا برخاستند و به در

چشم دوختند. دکتر آرمترانگ در حالی که نفسش بند آمده بود وارد اتاق

شد و گفت:

- ژنرال ملک آرتور....

ورا فریاد زد:

- مرده؟

آرمترانگ گفت:

- بله، اون مرده....

سکوت مرگباری بر آن جمع سایه افکند. آن هفت نفر بدون آن که بتوانند

چیزی بگویند به یکدیگر می نگریستند.

پس از آن که جسد پیرمرد را به داخل انتقال دادند طوفان شروع شد. همه در حال ایستاده بودند که صدای رعدی شنیده شد و پس از آن باران شروع به باریدن کرد. همین که بلور و آرسترانگک پیکر بی جان ژنرال را از پله ها بالا بردند و راناگهان به طرف اتاق غذاخوری رفت. اتاق به همان صورتی بود که آن را ترک کرده بودند. ورا به طرف میز رفت و یکی دو دقیقه بی حرکت همان جا ایستاد تا این که راجرز به آرامی وارد اتاق شد و با دیدن ورا ایستاد و گفت:

- آه، خانم... من آمدم ببینم...

ورا با صدایی خشن که خودش هم تعجب کرده بود، گفت:

- حق با تو بود راجرز، بیا خودت نگاه کن فقط هفت تا هستند.

۵

ژنرال ملک آرتور را روی تختخوابش گذاشتند. دکتر آرسترانگک پس از آن که برای آخرین بار او را معاینه کرد از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت. بقیه در اتاق پذیرایی منتظر او بودند. خانم برنت بافتنی می کرد. ورا کلايتورن کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را می نگریست. بلور روی صندلی نشسته بود و دستهایش را روی زنوانش گذاشته بود. لومبارد با بی قراری در اتاق قدم می زد. قاضی وارگریو در کنج اتاق روی یک صندلی راحتی نشسته بود، چشمان نیمه بازش با ورود دکتر از هم گشوده شد و با صدایی نافذ گفت:

- خب، دکتر؟

آرسترانگک که رنگی به چهره نداشت، گفت:

- هیچ علائمی از نارسایی قلبی یا چیزی شبیه به آن دیده نمی شود.

ملك آرتور در اثر ضربه‌ای که به پشت سرش خورده، فوت کرده است.
ز مزمه‌ای در بین حاضران در گرفت ولی دوباره قاضی با صدای رسایش
گفت:

- آیا شما آلت قتاله را پیدان کردید؟

- خیر.

- در مورد علت مرگ اطمینان دارید؟

- بله، کاملاً.

- قاضی وارگریو آهسته گفت:

- خب با این حباب تکلیف‌مان روشن است.

اکنون دیگر بر همه مسلم شده بود که با یک قاتل طرف هستند. قاضی که
در آن جمع به خاطر سابقه طولانی‌اش در امر قضاوت از همه به امر ملط‌تر
بود بالحنی قاطع گفت:

- آقایان امروز صبح که در تراس نشسته بودم شاهد فعالیت‌های شما بودم
و مطمئنم که برای پیدا کردن یک قاتل ناشناس بود که همه جزیره را جستجو
کردید.

فیلیپ لومبارد گفت:

- کاملاً درسته آقا.

قاضی ادامه داد:

- بی شک شما هم به همان نتیجه‌ای رسیدید که من رسیده بودم یعنی این
که مرگ مارستون و خانم راجرز نه امری تصادفی بود و نه خودکشی. حتماً در
مورد انگیزه آقای اوون در گردآوری کردن همه ما در این محل به نتایجی
رسیده‌اید؟

بلوربا اوقات تلخی گفت:

- او یک دیوانه است! یک احمق!

قاضی سرفه‌ای کرد و گفت:

- در این مورد شکمی نیست دوست من، ولی این چیزی را تغییر نمی‌دهد.
تنها کاری که ما باید بکنیم این است که زندگی مان را نجات دهیم.

آرمسترانگ با صدایی مرتعش گفت:

- هیچ کس در این جزیره نیست. هیچ کس!

قاضی آهی کشید را تکان داد و به آرامی گفت:

- آن طور که شما مدنظر تان است، نه.

من امروز صبح به این نتیجه رسیدم و می‌توانستم به شما بگویم که
جنگجویان بی‌فایده است ولی با این وجود شدیداً معتقدم که آقای اوون در
این جزیره است. مطمئنم که همین طور است، او قصد دارد عدالت را در این جا
اجرا کند و برای رسیدن به هدفش فقط یک راه داشت. آقای اوون فقط از یک
راه می‌توانست وارد این جزیره بشود. خب کاملاً روشن است. آقای اوون
یکی از ماست...

۶

و راناله کنان گفت:

- آه، نه، نه، نه...

قاضی نگاه تندی به او کرد و گفت:

- خانم عزیز، ما در شرایطی نیستیم که حقایق را کتمان کنیم. همه ما در
خطریم. یکی از ما همان اوون ناشناس است و نمی‌دانیم که کدام یک از ما، از
ده نفری که در این جزیره بودیم سه نفر حسابشان پاک است: آنتونی
مارستون، خانم راجرز و ژنرال ملک آر نور. از هفت نفر باقی مانده یا به عبارت

دیگر از هفت سرخیوست کوچولو، یکی همان قاتل دیوانه است.

قاضی مکشی کرد و ادمه داد:

- آیا همه با نظر من موافقت؟

آرمسترانگ گفت:

- خیلی جالبه ولی به هر حال من هم با شما هم عقیده‌ام.

بلور گفت:

- در این موضوع هیچ شکی نیست و اگر از من پرسید باید بگویم که فکر

خوبی به خاطر من رسید....

با اشاره قاضی، بلور حرفش را ناتمام گذاشت. قاضی فوراً گفت:

- اجازه بدهید از نظر دیگران نیز مطلع شویم.

امیلی برنت همان طور که به بافتنی کردنش ادامه می‌داد، گفت:

- بحث جالبی است و کاملاً منطقی من هم عقیده دارم که شیطان روح

یکی از ما را تسخیر کرده است.

ورا از مزه کنان گفت:

- من نمی‌توانم باور کنم.... نمی‌توانم....

وارگریو گفت:

- لومبارد؟

- با نظر شما موافقم آقا.

قاضی سرش را با رضایت تکان داد و گفت:

- خوب، حالا باید شواهد را بررسی کنیم. ابتدا باید ببینیم که آیا مدرکی

برای مظنون شدن به یک نفر داریم یا نه؟ آقای بلور شما مثل این که

می‌خواستید چیزی بگویید.

بلور در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- لومبارد یک تپانچه دارد. دیشب هم به شما دروغ گفت و خودش هم

اینرا قبول دارد.

لومبارد لبخند استهزاآمیزی زد و گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است دوباره توضیح بدهم.

و داستان‌ش را مختصراً تعریف کرد.

بلور به تندی گفت:

- ولی تو هیچ مدرکی برای اثبات حرفهایت نداری.

قاضی سرفه‌ای کرد و گفت:

- بدبختانه هیچ‌کدام از ما دلیلی برای اثبات حرف‌هایمان نداریم.

بعد کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- هیچ‌کدام از شما هنوز به حساسیت موقعیت‌مان پی نبرده‌است. به نظر

من فقط یک کار می‌توانیم بکنیم.... آیا فکر می‌کنید کسی باشد که در این جمع

از مظان اتهام به دور باشد؟

دکتر آرمسترانگ بی‌درنگ گفت:

- من یک پزشک سرشناس هستم و امکان ندارد....

دوباره قاضی با اشاره‌ای صحبت او را قطع کرد و با صدای واضح ولی

آرام گفت:

- من هم همین‌طور! ولی آقای عزیز این چیزی را ثابت نمی‌کند! دکترها

هم دیوانه می‌شوند و قاضی‌ها هم همین‌طور، بنابراین...

قاضی نگاهی به بلور انداخت و اضافه کرد:

- پلیس‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند.

لومبارد گفت:

- به هر حال خانم‌ها در مظان اتهام قرار نمی‌گیرند.

قاضی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- منظورتان این است که خانم‌ها نمی‌توانند دیوانه آدم‌کش باشند؟

لومبارد گفت:

- نه، به هیچ وجه منظورم این نبود ولی بعید به نظر می‌رسد که....

و حرفش را ناتمام گذاشت.

قاضی دکتر را خطاب کرد:

- منظورتان را فهمیدم. دکتر آرمسترانگ به نظر شما از نظر قدرت بدنی

ضربه‌ای که به سر ملک آرتور وارد آمده می‌تواند کار یک زن باشد؟

دکتر یا آرامش پاسخ داد:

بله، اگر وسیله مناسبی مثل چماق یا باتون در دست داشته باشد امکانش

هست.

- یعنی به نیروی فوق‌العاده‌ای احتیاج نیست؟

- نه، ایداً.

قاضی وارگریو گردن لاک پشت مانندش را جنباند و گفت:

- دو مرگ دیگر هم به علت مصرف دارو بوده است که همانطوریکه

می‌دانیم کسی این راه‌ها را برای کشتن آدم انتخاب می‌کند که از نیروی

جسمانی زیادی برخوردار نیست.

و را با عصبانیت فریاد زد:

- شما دیوانه‌اید!

چشمان ریز قاضی متوجه او شد و به دقت او را نگریست. و را با خود

اندیشید:

طوری به من نگاه می‌کند که انگار تا حالا مرا ندیده بود.... مطمئنم که از

من خوشش نمی‌آید.

قاضی شمرده شمرده گفت:

- خانم عزیز خودتان را کنترل کنید، من شما را محکوم نکردم.

و بعد به طرف بخانم برنت خم شد و ادامه داد:

- امیدوارم خانم برنت از اصرار من بر این که همه ما به یک اندازه مظنون هستیم ناراحت نشده باشند؟

امیلی برنت که سرش به کار خودش گرم بود با خونسردی و بدون این که به او نگاه کند، پاسخ داد:

- این که شما تصور کنید که من حتی یکی از آن سه نفر را به قتل رسانده باشم به نظر کسی که شخصیت مرا بشناسد کاملاً مزخرف است. ولی به هر حال عقیده دارم که ما کاملاً برای یکدیگر ناشناس هستیم و در چنین شرایطی فقط با دلائلی قاطع می توان کسی را از مظان اتهام به دور دانست. بنابراین همان طور که گفتیم یک شیطان در بین ماست.
قاضی گفت:

- پس همه موافقید که بر اساس شخصیت یا شغل نمی توانیم کسی را مستثنی کنیم.
لو مبارد گفت:

- در مورد راجرز چطور؟

قاضی و را گریو گفت:

- منظور تان چیست؟

لو مبارد گفت:

- خوب، به نظر من احتمال این که او قاتل باشد خیلی کم است.

قاضی گفت:

- بسیار خوب، از چه نظر؟

- در وحله اول او جرأت چنین کاری را ندارد و در وحله دوم زن او هم

جزو قربانیان است.

دوباره ابروهای قاضی بالا رفت و گفت:

- در زمانی که قاضی بودم، مرد جوان، آدم های بسیاری را دیدم که

محکوم به قتل همسرانشان شدند و به جرمشان هم اعتراف کردند.

- آه، بله. حرف شما را قبول دارم. کشتن همسر امری ممکن و حتی طبیعی است! ولی نه در این مورد خاص! می‌توان پذیرفت که راجرز به این علت همسرش را کشته است که می‌ترسید او رازش را برملا کند یا این که از او متنفر شده بود و یا دلایل دیگر.... ولی نمی‌توان قبول کرد که راجرز همان آقای اوون دیوانه باشد که به قول شما بخواهد همه ما را مجازات کند و با این وجود اول از همه زن خودش را بکشد آن هم به خاطر جرمی که هردویشان مرتکب شده‌اند.

قاضی وارگریو گفت:

- **دلیلی که شما می‌آورید فقط از روی آن چه شنیده‌اید می‌باشد. ما نمی‌دانیم که آیا واقعاً راجرز و همسرش اربابشان را کشته‌اند یا نه. ممکن است راجرز با ساختن چنین دروغی بخواهد وانمود کند که او هم وضعیتی مشابه ما دارد. ترس خانم راجرز هم شاید به این خاطر بود که از آشننگی روحی شوهرش مطلع بود.**
لومبارد گفت:

- بسیار خوب، سخنان شما را می‌پذیرم. آقای اوون یکی از ماست. هیچ استثنایی هم وجود ندارد.
قاضی وارگریو گفت:

- نظر من این است که از لحاظ شخصیت، مولفیت و حدس و گمان نمی‌توان کسی را در بین مستثنی کرد، به عبارت دیگر آیا بین ما شخص و یا اشخاصی وجود دارند که نتوانند سیانید یا آن دارویی را که خانم راجرز را کشت تهیه کنند و آیا کسی هست که فرصت برخورد با ژنرال و کشتن او را نداشته باشد؟

چهره بلور درخشید و در حالی که به جلو خم شده بود، گفت:

- آها، بالاخره رسیدیم سر موضوع اصلی. بسیار خوب در رابطه با مارستون جوان که مشکلی نداریم چون همان طور که قبلاً نتیجه گیری کردیم شاید کسی از بیرون سم را داخل لیوان او ریخته باشد، البته در شرایط فعلی باید گفت این کار را یکی از حاضرین در اتاق انجام داده و مسلماً کار آسانی بوده است. به یاد ندارم که راجرز هم در اتاق بود یا نه، ولی به هر حال بقیه در این رابطه در مظان اتهام هستند.

آنگاه مکشی کرد و ادامه داد:

- و اما در مورد خانم راجرز، فقط دکتر و آقای راجرز با او بودند و هر کدام از این دو به آسانی می توانستند او را مسموم کنند....
آرسترانگ از جا برخاست و در حالی که از شدت عصبانیت می لرزید، گفت:

- من اعتراض دارم ... حاضرم قسم بخورم. دارویی را که من به خانم راجرز دادم ...

قاضی وارگو حرف او را قطع کرد و گفت:

- دکتر آرسترانگ، خشم شما کاملاً طبیعی است ولی بهر حال باید حقایق را بپذیرید. یا شما و یا راجرز. می توانید داروی مهلکی به آن زن بخورانید. خوب حالا بگذارید موقعیت بقیه حاضرین را در نظر بگیریم. آیا من، آقای لومبارد، آقای بلور، خانم برنت و خانم کلایتون به این داروهای کشنده دسترسی داشتیم؟ آیا هیچ یک از ما را می توان به این دلیل از لیست مظنونین حذف کرد؟

قاضی مکشی کرد و گفت:

- باید بگویم که نه.

و را با عصبانیت گفت:

- من اصلاً به آن زن نزدیک نشدم و همه شما می توانید بر این امر گواهی

بدهید.

قاضی وارگریو چند لحظه صبر کرد و بعد گفت:

- تا آن جایی که من به خاطر دارم حقایق از این قرار است - لطفاً اگر اشتباه

کردم به من تذکر بدهید - خوب، آقای لومبارد و آنتونی مارستون، خانم راجرز را روی کاناپه خراباندند و دکتر، راجرز را به دنبال براندی بیرون فرستاد. در آن لحظه همه ما در این فکر بودیم که آن صدا از کجا آمد و به همین جهت به اتاق مجاور رفتیم، همه ما به جز خانم برنت که نزد خانم راجرز باقی ماند.

گروه‌های خانم برنت سرخ شد، از یافتنی کردن دست برداشت و گفت:
- این ظالمانه است!

قاضی با همان صدای آرام ادامه داد:

- وقتی به داخل سالن برگشتیم، شما خانم برنت روی آن زن خم شده

بودید.

امیلی برنت گفت:

- آیا هم‌دردی با یک زن بیمار جرم محسوب می‌شود؟

قاضی وارگریو گفت:

- من فقط حقایق را بیان می‌کنم. بعد راجرز با براندی وارد اتاق شد، او به

راحتی می‌توانست پیش از آمدنش به اتاق سم را درون براندی بریزد. براندی

به آن زن خرابانده شد و پس از آن دکتر آرمسترانگ و آقای راجرز او را به

اتاقش بردند و در آن جا بود که دکتر آرمسترانگ به او یک مکن داد.

بلور گفت:

- دقیقاً همین‌طور بود بنابراین، من، شما، آقای لومبارد و خانم کلایتورن

از مظان اتهام به دور هستیم.

صدایش بلند و لحنش پیروزمندانه بود. قاضی وارگریو نگاهی به او

انداخت و زمزمه کنان گفت:

- برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای هنوز خیلی زود است.

بلور خیره او را نگریست و گفت:

- منظور شما را نمی‌فهمم.

قاضی گفت:

- در طبقه بالا خانم راجرز روی تختش خوابیده بود. می‌توان چنین فرض کرد که شخصی در زده و وارد اتاق شده و به آن زن گفته که "این قرص را دکتر داده و شما باید آن را بخورید" و قرص را به دست او داده. خوب، آیا تصور نمی‌کنید که خانم راجرز بدون آنکه شکی به آن فرد برده باشد قرص را خورده است؟

همه ساکت بودند. بلور پایش را جابه‌جا کرد و چهره‌اش درهم کشیده شد. لومبارد گفت:

- باور کردن چنین داستانی مشکل است چون همه ما ساعت‌ها در این اتاق ماندیم زیرا مسأله مرگ مارستون پیش آمده بود و ...

قاضی گفت:

- خوب، ممکن است یکی از ما بعداً اتاقش را ترک کرده باشد.

لومبارد مخالفت کرد و گفت:

- راجرز در آن موقع از شب حتماً پیش زنش بوده است.

دکتر آرمسترانگ تکانی خورد و گفت:

- نه، راجرز در طبقه پایین مشغول تمیز کردن اتاق غذاخوری بود و هر کس می‌توانست به سهولت بدون آن که دیده شود به اتاق‌شان برود.

امیلی برنت گفت:

- ولی دکتر مسلماً در آن زمان خانم راجرز تحت تأثیر مکن شما به

خواب عمیقی فرو رفته بود.

- بله، امکانش هست ولی همه بیماران عکس‌العمل یکسانی را نسبت به

داروها نشان نمی‌دهند و گاهی اوقات دیده شده است که مدتی طول می‌کشد تا یک داروی خواب آور به بیماری اثر کند و این به خاطر عقیده خاص هر فرد نسبت به داروهای خواب آور است.
لومبارد گفت:

- خوب، البته دکتر به نفع شعاست که چنین چیزی بگویید... مگه نه؟
دوباره چهره دکتر از شدت خشم تیره شد ولی باز این صدای آرام و خونسرد قاضی بود که او را به آرامش دعوت کرد و گفت:
- با اتهام زدن به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. ما فقط با حقایق سروکار داریم. همان‌طور که گفتم امکان دارد خانم راجرز پس از انتقال به اتاقش مسموم شده باشد، البته احتمال چنین چیزی کم است ولی به هر حال این بستگی به این دارد که آن شخص کی باشد. در چنان شرایطی حضور خانم برنت یا خانم کلایتورن خانم راجرز را متعجب نمی‌کرد. قبول دارم که رقتن من یا آقای بلور و یا آقای لومبارد به اتاق خانم راجرز در هر صورت کاری غیرعادی است ولی با این همه امکانش وجود دارد.
بلور گفت:

- خوب، از این بحث به چه نتیجه‌ای می‌رسیم؟

۷

قاضی وارگریو با چهره‌ای بی‌احساس و غیرانسانی گفت:
- خوب، حالا موضوع قتل دوم نیز به پایان رسید و نتیجه گرفتیم که همه ما به یک اندازه در مظان اتهام هستیم.
بعد مکشی کرد و ادامه داد:

- اکنون می‌رسیم به قتل ژنرال مک آرتور که امروز صبح اتفاق افتاد. از همه شما یکی یکی خواهم پرسید که کدام یک هنگام وقوع جرم غایب بودید، خود من تمام امروز صبح در تراس نشسته بودم و تا هنگامی که صدای زنگ ناهار شنیده شد آن‌جا بودم و راجع به وضعیت‌مان فکر می‌کردم. با این وجود باید اقرار بکنم که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای که ثابت کنم در تمام این مدت از جایم تکان نخورده بودم، ندارم. بدیهی است که فرصت این را داشتم که بدون آن که دیده شوم به کنار دریا بروم و ژنرال را بکشم و دوباره به جای اولم باز گردم. می‌بینید که صرفاً ادعای هر کد امان به تنهایی کافی نیست، باید مدرک داشته باشیم.

بلور گفت:

- من امروز صبح تمام مدت با آقای لومبارد و دکتر آرمسترانگ بودم. آنها می‌توانند به نفع من شهادت بدهند.

دکتر آرمسترانگ گفت:

- ولی شما یک بار از ما جدا شدید تا طنابی بیاورید.

بلور گفت:

- خوب، مسلمه ولی من مستقیماً به خانه رفتم و برگشتم. شما این را می‌دانید.

ولی خیلی طول دادید....

بلور سرخ شد و گفت:

- چه می‌خواهید بگویید؟

- من فقط گفتم که رفت و برگشت شما خیلی طول کشید.

- باید طناب را پیدا می‌کردم، مگر نه؟

قاضی وارگریو گفت:

- در طول مدتی که بلور نبود شما با همدیگر بودید؟

آرمسترانگ با هیجان گفت:

- بله، البته لومبارد چند دقیقه از من جدا شد ولی من از جایم تکان نخوردم.

لومبارد دو حالی که سیگاری بر لب داشت گفت:

- من فقط یکی دو دقیقه از دکتر جدا شدم تا ببینم می توانیم یا استفاده از نور خورشید با استیکل هاون ارتباط برقرار کنیم^۱ یا نه، به همین جهت دنبال مناسب ترین نقطه برای این کار می گشتم.

آرمسترانگ سری تکان داد و گفت:

- بله، به شما اطمینان می دهم که او آن قدر زود برگشت که امکان نداشت بتواند در چنین مدتی مرتکب قتل بشود.

قاضی گفت:

- آیا شما دو نفر از جایی که بودید همدیگر را می دیدید؟

- خوب.... نه.

- در این مدت به ساعت هایتان نگاه کردید؟

- نه.

لومبارد گفت:

- من ساعت نداشتم.

قاضی گفت:

- پس نمی توان روی آن یکی دو دقیقه ای که گفتید، حساب کرد.

و سرش به طرف خانم برنت که حالا یافتنی اش را روی زنانش گذاشته بود

چرخاند و گفت:

- خانم برنت؟

امیلی برنت گفت:

- من به اتفاق خانم کلاتورن به قسمت‌های بالایی جزیره رفتیم. بعد از آن من روی تراس نشسته بودم.

قاضی گفت:

- ولی فکر نمی‌کنم شما را آن‌جا دیده باشم.

- نه، ندیدید. چون من در تراس شرقی خانه بودم، آن‌جا از وزش باد در امان بودم.

- و تا هنگام ناهار همان‌جا ماندید؟

- بله.

- خانم کلاتورن؟

ورای درنگ پاسخ داد:

- من امروز صبح با خانم برنت بودم. بعد از آن چند دقیقه این‌ور و آن‌ور رستم و بعد نزد ژنرال مک‌آرتور رستم و با او صحبت کردم.

قاضی گفت:

- دقیقاً چه ساعتی بود؟

وراکه گیج شده بود گفت:

- نمی‌دانم، شاید یک ساعت قبل از ناهار بود.

بلور گفت:

- آیا پس از آن بود که ما با او صحبت کردیم یا قبل از آن؟

وراک گفت:

- نمی‌دانم.... او خیلی عجیب به نظر می‌آمد.

قاضی گفت:

- از چه نظر عجیب بود؟

وراک گفت:

- او گفت که همه ما می‌میریم.... او گفت که منتظر مرگش است.... او... او

مرا ترساند....

قاضی گفت:

- بعد چه کردید؟

- به خانه برگشتم، بعد درست قبل از ناهار به پشت خانه رفتم چون خیلی بی قرار و پریشان بودم.

قاضی وارگریو چانه اش را تکان داد و گفت:

- فقط راجرز می ماند. اگر چه شک دارم که حرف های او کمکی به حل این معما بکند.

راجرز به دادگاه احضار شد. او حرف زیادی برای گفتن نداشت. فقط ابراز داشت که تمام صبح سرگرم کارهای خانه و آماده کردن ناهار بوده است و یک بار هم قبل از ناهار سینی مشروب را به تراس برده و پس از آن به اتاقش رفته تا وسایلی را جمع کند و به اتاق دیگر برود. او در ضمن کار از پنجره آشپزخانه بیرون را نگاه نکرده و هیچ چیز قابل توجهی در رابطه با مرگ ژنرال ندیده بود و قسم می خورد که زمانی که میز را برای ناهار آماده می کرد هشت تا سرخپوست کوچولو روی میز بود.

پس از تمام شدن صحبت های راجرز، قاضی وارگریو گلویش را صاف کرد. لومبارد در گوش ورا زمزمه کرد:

- الان حکمش را صادر می کند!

قاضی گفت:

- ما تا آن جایی که می توانستیم در مورد این سه مرگ تحقیق کردیم. اگر چه در برخی موارد می توان چند نفر را از این اتهام مبرا کرد ولی چون دلیل قانع کننده ای نداریم باز هم همه به یک اندازه مورد سوءظن هستند. من هنوز سر حرف خودم باقی هستم که یک نفر از این جمع هفت نفری ما یک دیوانه آدم کش است. بنابراین، در حال حاضر چاره ای نداریم جز این که ابتدا راهی

پیدا کنیم تا بتوانیم با خشکی تماس برقرار کنیم و سپس کاری کنیم که تا مدتی که در این جزیره هستیم خودمان را از خطر حفظ کنیم.

- از همه شما می‌خواهم که اگر در این دو زمینه پیشنهادی دارید به من بگویید، در ضمن توجهتان را به این نکته جلب می‌کنم که کاملاً مراقب باشید چون تاکنون کسی به دنبال یک قاتل در جمع خودمان نبوده و به همین جهت قاتل به راحتی کارش را انجام می‌داده است. از حالا به بعد همه ما وظیفه داریم که به یکدیگر مشکوک باشیم و برای مقابله با هر خطری آماده باشیم.

لومبارد زیر لب گفت:

- ختم دادگاه اعلام می‌شود....

فصل ۱۰

و را پرسید:

- آیا شما این را باور می‌کنید؟

او و فیلیپ لومبارد کنار پنجره اتاق نشیمنی نشسته بودند. بیرون باران می‌بارید و باد به شدت می‌وزید. لومبارد پیش از پاسخ دادن سرش را به یک طرف کج کرد و بعد گفت:

- منظور تان این است که حرف وارگریو پیر را در مورد این که قاتل یکی از ماست باور می‌کنم؟
- بله.

فیلیپ لومبارد آهسته گفت:

- گفتش مشکل است. قاعدتاً حق با اوست ولی با این همه....

و را حرف او را برید و گفت:

- ولی با این همه باور نکردنی است.

لومبارد پوزخندی زد و گفت:

- همه این اتفاقات باور نکردنی است! ولی پس از مرگ ملک آرتور دیگر

شکی باقی نمی‌ماند که علت مرگ این سه نفر خودکشی و یا تصادف نبوده

است. کاملاً واضح است که کسی آنها را به قتل رسانده است. تا حالا سه نفر را کشته اند.

و را لرزید و گفت:

- درست مثل یک کابوس است. همش فکر می‌کنم که چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!

- بله، می‌فهمم. گویی هر لحظه ممکن است کسی در بزند و ما را از خواب بیدار کند.

و را گفت:

- آه چقدر دوست داشتم که این‌طور می‌شد!

فیلیپ لومبارد با صدایی بم گفت:

- بله، ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد! ما همه در خواب هستیم! ولی از حالا به بعد باید کاملاً مراقب باشیم.
و را آهسته گفت:

- اگر ... اگر قاتل یکی از آنها باشد ... شما به کدام یک مشکوک هستید؟
فیلیپ لومبارد لبخندی زد و گفت:

- پس شما خودمان دو نفر را از بقیه مستثنی می‌دانید؟ خوب بله، حق با شماست. من مطمئن هستم که قاتل نیستم و تصور نمی‌کنم که شما هم دیوانه باشید. می‌دانید و راه در واقع شما عاقل‌ترین دختری هستید که من تا کنون دیده‌ام.

- متشکرم.

- خواهش می‌کنم خانم و را کلاپتون راستش را بگویید در مورد من چه فکر می‌کنید؟

و را کمی درنگ کرد و بعد گفت:

- شما خودتان پذیرفتید که ارزش زیادی برای جان انسان‌ها قائل نیستید

ولی به هر حال به نظر من، شما.... شما آن مردی نیستید که آن اتهامات را به کسی وارد کنید.

لومبارد گفت:

- کاملاً درست است، اگر من قرار باشد مرتکب یک یا چند قتل بشوم فقط به این خاطر است که با این کار فایده‌ای به من می‌رسد. اما این طرز آدم کشی اصلاً با روش کار من جور نیست. خوب حالا که خودمان دو نفر را از مظنونین جدا کردیم پنج نفر دیگر باقی می‌مانند. از بین آنها کدام یک آقای اوون است؟ البته من دلیل قانع‌کننده‌ای ندارم ولی فکر می‌کنم آقای اوون قاضی وارگریو است.

و را با تعجب گفت:

- آه!

و بعد یکی دو دقیقه با خود اندیشید و گفت:

- چرا؟

- دقیقاً نمی‌توانم بگویم اما به هر حال او مرد باتجربه‌ای است و سال‌ها بر کرسی قضاوت نشسته است. به عبارت دیگر او سالیان سال خودش را در جایگاه قدرت می‌دیده و این مسئله به تدریج بر روی فکر او اثر گذاشته بگونه‌ای که اکنون چنین می‌پندارد که مرگ و زندگی انسان‌ها در دست اوست و بدین ترتیب بعید نیست که بخواهد خودش آدم‌ها را محکوم و بعد مجازات کند.

و را آهسته گفت:

- بله، امکانش هست....

لومبارد گفت:

- شما به که مظنونید؟

و را بی‌درنگ گفت:

- دکتر آرسترانگ.

لومبارد سوت آهسته‌ای کشید و گفت:

- دکتر؟! به نظر من که خیلی دور از ذهن است.

و را سرش را تکان داد و گفت:

- آه، نه! در دو مورد اول قتل با استفاده از سم به وقوع پیوست و این بیشتر

به دکترها ارتباط پیدا می‌کند. علاوه بر آن کاملاً مسلم است که خانم راجرز به

خاطر داروی خواب‌آوری که دکتر به او داد، جان سپرده است.

لومبارد تصدیق کرد:

- بله، این درست است.

و را مصرا نه ادامه داد:

- اگر پزشکی دیوانه شود خیلی طول می‌کشد تا دیگران به این مسأله پی

برند.

لومبارد گفت:

- در این مورد حق با شماست ولی من شک دارم که او ملک‌آرتور را به قتل

رسانده باشد. چون در آن چند دقیقه که از هم جدا شدیم فرصت این کار

نداشت، مگر این که در آن مدت دکتر به سرعت نزد ژنرال رفته و پس از کشتن

او برگشته باشد که گمان نمی‌کنم او این قدر حرفه‌ای باشد که پس از ارتکاب

چنین عملی آن هم در مدتی بسیار کوتاه بتواند ظاهر خود را طبیعی جلوه دهد.

و را گفت:

- خوب دکتر آن موقع این کار را انجام نداده بود. او چنین فرصتی را بعداً

به دست آورد.

- کی؟

- همان موقع که برای صدا زدن ژنرال به ساحل رفت.

فیلیپ لومبارد سوت دیگری کشید و گفت:

- خوب پس شما فکر می‌کنید که کار او بود؟ یعنی به همین راحتی....
و را با بی‌حوصلگی گفت:

- هیچ خطری متوجه او نبود، او در بین ما تنها کسی است که در طب
مررشته دارد. او می‌تواند قسم بخورد که حداقل یک ساعت از مرگ
ملك آرتور گذشته است و آیا بین ما کسی هست که بتواند با او مخالفت کند؟
لومبارد متفکرانه او را نگریست و گفت:
- می‌دانید..... عقیده شما کاملاً زیرکانه است.....

۲

راجرز در حالی که می‌لرزید گفت:
- کار کیست، آقای بلور؟ می‌خواهم بدانم کار کیست؟
بلور گفت:
- دوست من موضوع همین جاست! قاتل یکی از ماست...
- قاضی وارگریز هم همین عقیده را دارد و می‌گوید قاتل یکی از ماست
ولی کدام یک؟ می‌خواهم بدانم این دیوی که در قالب انسان رفته کدام یک از
ماست؟

بلور گفت:
- این دقیقاً همان چیزی است که همه ما می‌خواهیم بدانیم.
راجرز مکارانه گفت:
- ولی شما حتماً نظری دارید آقای بلور، مگر نه؟
بلور آهسته گفت:
- ممکنه، اما کاملاً اطمینان ندارم. شاید اشتباه می‌کنم. تنها چیزی که

می‌توانم بگویم این است که قاتل خوب خون‌ریش را حفظ کرده است.
راجرز دانه‌های عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و با صدایی گرفته
گفت:

- درست مثل یک کابوس می‌ماند.
بلور در حالی که کنجکاوانه او را می‌نگریست، گفت:
- عقیده خود چیست راجرز؟
راجرز سری تکان داد و گفت:
- نمی‌دانم، هیچ چیز نمی‌دانم و چیزی که موجب ترس من شده است
همین است که در این مورد نظری داشته باشم....

۳

دکتر آرمسترانگ با عصبانیت گفت:
- ما باید از این جا بریم.... باید بریم! حالا به هر قیمتی که شده!
قاضی وارگریو متفکرانه از پنجره به بیرون نگریست و گفت:
- البته در مورد وضعیت هوا مطمئن نیستم ولی این طور که پیداست به این
زودیه‌ها قایقی نمی‌تواند به این جا نزدیک شود. حتی اگر هم مطلع شوند که ما
این جاگیر افتاده‌ایم ولی باز هم کاری از دستشان ساخته نیست مگر این که هوا
آرام شود.

دکتر آرمسترانگ سرش را بین دستهایش گرفت و نالید:
- و تا آن موقع احتمالاً همه ما به قتل رسیده‌ایم.
قاضی وارگریو گفت:

- امیدوارم این طور نشود. من قصد دارم همه تلاشم را بکنم تا از بروز

چنین پیش آمدی جلوگیری کنم.

دکتر آرمسترانگ با خود اندیشید: آدم پیری مثل این قاضی لابد مثل جوان‌ها از مرگ باک ندارد و به خاطر شغلش بارها با این مآله روبرو شده است، ولی نه او با وجود اینکه نزدیک به بیست سال مجرمین را به سوی مرگ موق داده است هنوز دو دستی به زندگی خودش چسبیده است.

دکتر گفت:

- تا حالا سه نفر به قتل رسیده‌اند.

- بله، آنها آمادگی مقابله با خطر را نداشتند ولی ما داریم.

دکتر آرمسترانگ به تلخی گفت:

- ما چکار می‌توانیم بکنیم، دیر یا زود...

قاضی وارگریو گفت:

- من فکر می‌کنم کارهای زیادی می‌توانیم انجام دهیم.

آرمسترانگ گفت:

- ولی ما حتی نمی‌دانیم که قاتل کیست....

قاضی دستی به چانه‌اش زد و گفت:

- می‌دانید.... من با نظر شما موافق نیستم.

آرمسترانگ خیره به او نگریست و گفت:

- یعنی شما می‌دانید؟

قاضی وارگریو محتاطانه گفت:

- البته دلیل و مدرک قابل قبولی ندارم ولی به نظر من با در نظر گرفتن همه

اتفاقات یک نفر بیش از بقیه در مظان اتهام است.... بله، فکر می‌کنم بدانم او کیست.

آرمسترانگ گفت:

- من که نمی‌توانم بفهمم!

۴

خانم برنت در اتاق خوابش بود. او کتاب مقدس را برداشت و کنار پنجره نشست و آن را گشود. پس از چند لحظه تردید آن را کنار گذاشت و به طرف میز آرایش رفت و کشوی آن را گشود و یک دفترچه سیاه رنگ بیرون آورد. آن را باز کرد و مشغول نوشتن شد:

اتفاق وحشتناکی افتاد. ژنرال مک آرتور قوت کرد. هیچ شکمی نیست که او به قتل رسیده است. پس از صرف ناهار قاضی نطق جالبی ایراد کرد. او عقیده داشت قاتل یکی از ماست. این بدان معناست که شیطان روح یکی از ما را تسخیر کرده است. قبلاً چنین حدسی را می زدم. همه از خود می پرسند که او کیست. فقط من می دانم....

او چند لحظه بی حرکت نشست. چشمانش خسته به نظر می رسید. قلم در بین انگشتهایش می لرزید. با حروف درشت و کج و معوج نوشت:

نام قاتل باتریش تایلور است.... چشمانش بسته شد. ناگهان به خود آمد و به دفترچه اش نگریست و با عصبانیت جمله آخر را خط زد و آهسته گفت:

- این را من نوشتم؟ من؟ حتماً دارم دیوانه می شوم...

۵

طوفان شدیدتر شد. باد در اطراف خانه زوزه می کشید. همه در اتاق نشیمن بودند و زیر چشمی یکدیگر را نگاه می کردند. وقتی راجرز سینی چای را

داخل اتاق آورد همه از جا پریدند. راجرز گفت:

- بهتر نیست پرده ها را بکشم؟

و با موافقت حاضرین پرده ها را کشید و چراغ ها را روشن کرد. اتاق غرق نور شد. و دیگر سایه ای دیده نمی شد. حتماً تا فردا طوفان فروکش می کرد و یک قایق به جزیره می آمد و

و راکلابتون گفت:

- خانم برنت شما چای می ریزید؟

خانم برنت پاسخ داد:

- نه عزیزم. لطفاً خودتان این کار را بکنید، آن قوری سنگین است، علاوه بر آن دو تا از کلاف های بافتنی ام را گم کرده ام و خیلی دلخورم.

و را به طرف میز رفت. سرویس چای خوری چینی بسیار زیبایی درون سینی روی میز بود. همه روچه شان را باز یافتند. لومبارد گفت:

- چای! زنده باد چای بعد از ظهر!

بلور هم اظهار خوشحالی کرد. دکتر آرمسترانگ یک داستان بامزه تعریف کرد و قاضی وارگریو که معمولاً از چای بدش می آمد به آرامی شروع به نوشیدن کرد. در همین هنگام راجرز با چهره ای عصبی وارد اتاق شد و ناگهان گفت:

- می بخشید آقایان، از بین شما کسی هست که بداند بر سر پرده حمام چه

آمده است؟

لومبارد سرش را کج کرد و گفت:

- پرده حمام؟ منظور چیست راجرز؟

- ناپدید شده آقا. من به همه اتاق ها سر زدم تا پرده ها را بکشم... ولی از

پرده حمام اثری نبود.

قاضی وارگریو گفت:

- آیا امروز صبح آن جا بود؟

- آه، بله آقا.

بلور گفت:

- پرده چه شکلی بود؟

- یک پرده مشع قرمز رنگ بود.

- و حالا سر جایش نیست؟

- نیست قربان.

همه به یکدیگر خیره شدند. بلور گفت:

- خوب... که چی؟ همه اتفاقات این جا عجیب است... به هر حال این

مسئله را فراموش کنید با یک پرده حمام که نمی توان کسی را به قتل رساند.

راجرز گفت:

- چشم قربان.

و از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

دوباره همه به فکر فرو رفتند و در سکوت یکدیگر را می نگریستند.

۶

هنگام شام رسید، همه در سکوت غذایشان را خوردند و راجرز میز را

تمیز کرد. غذایی ساده که بیشتر از قوطی های کنسرو فراهم شده بود. پس از آن

همه به اتاق نشیمن رفتند. ساعت نه بود که امیلی برنت برخاست و گفت:

- من می روم بخوابم.

و راه رفت:

- من هم همین طور.

خاتم برنت و ورا از پله‌ها بالا رفتند، لومبارد و بلور آن‌ها را همراهی کردند و بالای پله‌ها ایستادند تا آن‌ها به اتاق‌هایشان رفتند و در را بستند. هر دو مرد صدای چرخش کلید کردن قفل در را شنیدند. بلور لبخندی زد و گفت:
- احتیاجی نبود به آنها بگوییم در اتاق‌هایشان را قفل کنند.

۷

یک ساعت بعد چهار مرد به اتاق‌هایشان رفتند. همه با هم از پله‌ها بالا رفتند. راجرز از اتاق غذاخوری شاهد بالا رفتن آن‌ها بود. هر چهار نفر بالای پله‌ها توقف کوتاهی کردند و صدای قاضی شنیده شد:
- آقایان فکر نمی‌کنم لزومی باشد که به شما گوشزد کنم در اتاق‌هایتان را قفل کنید.

بلور گفت:

- علاوه بر آن یک صندلی هم جلوی در بگذارید چون راه‌های زیادی برای باز کردن قفل در وجود دارد.

لومبارد زمزمه کرد:

- بلور عزیز، مشکل شما این است که زیادی سرتان می‌شود!

قاضی گفت:

- شب بخیر آقایان، امیدوارم فردا صبح همه‌تان را سلامت و سرحال بینم.
راجرز تانیمه راه از پله‌ها بالا رفت و دید که آن چهار نفر به اتاق‌هایشان رفتند و در را قفل کردند آن‌گاه زیر لب گفت:

- بسیار خوب

و به اتاق غذاخوری بازگشت. همه چیز را برای صبحانه آماده کرده بود،

ناخود آگاه چشم‌هایش به روی هفت مجسمه کوچک ثابت ماند. لبخندی بر چهره‌اش نشست و زمزمه کنان گفت:

«امشب ندیدم کسی کلکی توی کارش باشد.

بعد از اتاق خارج شد و در را قفل کرد و کلید آن را در جیبش گذاشت. بعد چراغ‌ها را خاموش کرد و شتابان به اتاق خواب جدیدش رفت. فقط یک جا برای پنهان شدن وجود داشت و آن کمد بزرگ اتاق بود، بی‌درنگ در آن را باز کرد و چون خیالش راحت شد که کسی در آن جا نیست در اتاقش را قفل کرد و به بستر رفت و با خود اندیشید:

«امشب دیگر اتفاقی نخواهد افتاد....»

فصل ۱۱

فیلیپ لومبارد غادت داشت که صبح‌ها زود از خواب برخیزد. آن روز هم مثل همیشه زود بیدار شد، روی آرنجش تکیه داد و به صدای باد که هنوز می‌وزید محو شد. فرا داد... باران بند آمده بود.... ساعت هشت بود که باد دوباره شدت یافت ولی لومبارد صدایی نمی‌شنید چون دوباره به خواب رفته بود. ساعت نه و نیم بود که بیدار شد و کنار تختش نشست و به ساعت نگاه کرد، آن را کنار محو شد برد و لیختی زد و گفت:

- وقتش رسیده که کاری بکنم.

بیست و پنج دقیقه به ساعت ده بود که او چند ضربه به در اتاق بلور زد. بلور با احتیاط در را گشود. موهایش ژولیده و چشمانش خواب آلود بود. لومبارد با خورشویی گفت:

- چقدر می‌خواهی؟ زود باش بیا بیرون.

- چی شده؟

- آیا کسی تو را صدا نکرد؟.... و یا جای برایت نیاورد؟ می‌دانی ساعت

چند است؟

بلور نگاهی به ساعت رومیزی‌اش کرد و گفت:

- بیست و پنج دقیقه به ده. باورم نمی‌شه که تا حالا خراب مانده باشم.
راجرز کجاست؟

فیلیپ لومبارد گفت:

- خبری ازش نیست.

بلور به تندی گفت:

- منظور ت چیه؟

- خوب کاملاً واضح، راجرز ناپدید شده. توی اتاقش نبود، جاهای دیگر هم همینطور. اجاق آشپزخانه هم سرد بود.
بلور ناسزایی زیر لب گفت و ادامه داد:

- این مردک کدام جهنمی رفته است؟ شاید توی جزیره پرسه می‌زند.
صبر کن تا من لباس پیوشم و برویم از بقیه سؤال کنیم شاید آنها او را دیده باشند.

لومبارد سرش را تکان داد و در راهرو مشغول قدم زدن شد. آرمسترانگ بیدار شده و تقریباً لباسهایش را پوشیده بود. قاضی وراگریو هم مانند بلور تازه از خراب برخاسته بود. ورا هم لباسهایش را پوشیده بود ولی اتاق خانم برنت خالی بود.

همه با هم در خانه مشغول جستجو شدند. همان‌طور که لومبارد گفته بود راجرز در اتاقش نبود. تختخوابش به هم ریخته بود و صابون و تیفش هنوز خیس بودند. لومبارد گفت:

- او دیشب این جا بوده است.

ورا آهسته و در حالی که سعی می‌کرد ترس خود را پنهان کند، گفت:

- فکر نمی‌کنید... او جایی کمین کرده باشد؟

لومبارد گفت:

- من آماده‌ام که با هر پشامدی مواجه بشوم! پیشنهاد می‌کنم تا وقتی او را

پیدا نکردیم از هم جدا نشویم.

آرمسترانگ گفت:

- حتماً بیرون از خانه است.

بلور هم به آنها پیوست، لباس هایش را پوشیده ولی هنوز صورتش را

اصلاح نکرده بود، او گفت:

- خانم برنت کجاست؟

همین که به حال رسیدند امیلی برنت را دیدند که از در جلویی وارد شد. او

پالتویی به تن داشت و گفت:

- آب دریا هنوز خیلی بالاست، فکر نمی‌کنم امروز هم قایقی بتواند به این

جزیره نزدیک شود.

بلور گفت:

- خانم برنت آیا شما به تنهایی در جزیره گردش می‌کردید؟ فکر نکردید

که در این شرایط چه حمایتی را مرتکب شدید؟

خانم برنت گفت:

- آقای بلور خاطر جمع باشید که من کاملاً مراقب بودم.

بلور غرید:

- آیا راجرز را ندیدید؟

خانم برنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- راجرز؟ نه امروز صبح او را ندیدم. چطور مگه؟

قاضی وارگریو در حالی که لباسش را پوشیده و صورتش را اصلاح کرده

بود و دندان‌های مصنوعی‌اش را هم در دهانش گذاشته بود از پله‌ها پایین آمد

و به طرف در باز اتاق غذاخوری رفت و گفت:

- می‌بینم که او صبحانه را هم آماده کرده است.

لومبارد گفت:

— احتمالاً این کار را دیشب انجام داده است.

همه داخل اتاق شدند و به بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌های روی میز نگاه کردند. همه چیز برای صبحانه مهیا بود. ورا اولین کسی بود که نگاهش به طرف مجسمه‌ها جلب شد و هراسان بازوی قاضی را که کنارش ایستاده بود چنگ زد و بطوری که قاضی جا خورد. و بلافاصله گفت:

— سرخپوستها را نگاه کنید!

در وسط میز فقط شش مجسمه چینی وجود داشت.

۲

طولی نکشید که او را پیدا کردند. راجرز در آبدارخانه واقع در حیاط بر زمین افتاده بود. او می‌خواست برای روشن کردن اجاق چوب‌ها را خرد کند. هنوز تبر کوچکی در دست داشت. بر لبه تبر بزرگتری که کنار در تکیه داده شده بود لکه قهوه‌ای رنگی دیده می‌شد اندازه تیغه آن درست به اندازه شکافی بود که در پشت سر راجرز قرار داشت...

۳

آرمسترانگ گفت:

— کاملاً روشن است. قاتل به دنبال او از خانه خارج شده و هنگامی که او خم شده بود با تبر بزرگتر به پشت سرش زده است.

بلور مشغول واریسی دمه تبر بود. قاضی وارگریو پرسید:

- دکتر ضربه وارد شده احتیاج به نیروی زیادی داشته است؟

دکتر با صدایی گرفته گفت:

- اگر منظور تان این است که این کار از دست یک زن هم برمی آید، باید بگویم بله.

و نگاهی به اطرافش انداخت. وراکلیتورن و امیلی برنت در آشپزخانه بودند دکتر ادامه داد:

- ممکنه کار دختره باشد او چندان هم ضعیف نیست. خانم برنت هم ظاهراً زوری ندارد ولی باید بدانید که آدم‌هایی که وضع روحی درستی ندارند معمولاً از قدرت خارق‌العاده‌ای برخوردارند.

قاضی متفکرانه سرش را تکان داد، در این هنگام بلور از جایش برخاست، آهی کشید و گفت:

- هیچ اثر انگشتی دیده نمی‌شود. قاتل پس از اتمام کارش دسته تبر را خوب پاک کرده است.

صدای خنده‌ای به گوش رسید. همه سر برگرداندند. وراکلیتورن در حیاط ایستاده بود و با صدای بلند می‌خندید:

- آیا در این جزیره زنبور هم هست؟ جواب بدهید. برای آوردن عسل به کجا باید برویم؟ هاهاها!

همه با تعجب به او خیره شدند. گویی این دختر عاقل و فهمیده کاملاً دیوانه شده بود. او با همان صدای بلند و غیرطبیعی ادامه داد:

- این طوری به من نگاه نکنید! من دیوانه نیستم! در واقع هیچ وقت به هوشیاری الان نپدیده‌ام! درسته، عسل، کندو، زنبور! آه شما نمی‌فهمید؟ آیا

هیچ کدامتان آن شعر مسخره را نخوانده‌اید؟ آن جاست در اتاق‌هایتان.... آن‌جا گذاشتند تا شما بخوانید! اگر کمی فکر می‌کردیم زودتر متوجه

می‌شدیم؟ "هفت سرخپوست کوچولو هیزم شکنی می‌کردند." و خط بعد ...

من همه‌اش را حفظم، گوش کنید! "شش سرخ پوست کوچولو با کندو بازی می‌کردند." خوب حالا دیدید.... برای همین از شما پرسیدم که آیا در این جزیره زنبور نگهداری می‌کنند.... مخره نیست.... مخره نیست.... آه، لعنت بر....

و دوباره شروع به خندیدن کرد. دکتر آرمسترانگ جلو رفت و ضربه‌ای به گونه او نواخت. ورا سسکه‌ای کرد و آرام گرفت، چند لحظه بعد بی حرکت ایستاد و بعد گفت:

- متشکرم.... حالا بهترم.

دوباره صدایش آرام شده بود... صدای یک مربی ورزش با تجربه ... او در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- من و خانم برنت صبحانه را آماده می‌کنیم.... ممکنه یکی از شما برای روشن کردن اجاق چوب بیاورد؟

جای سلی دکتر هنوز روی گونه‌اش بود.

همین که او داخل آشپزخانه رفت بلور گفت:

- کارتان خیلی خوب بود دکتر.

آرمسترانگ گفت:

- ناچار شدم این کار را بکنم! گاهی اوقات تشنج

لومبارد گفت:

- ولی او آدم عصبی‌ای نبود.

آرمسترانگ تصدیق کرد و گفت:

- بله، او دختر کاملاً سالمی است و این فقط یک حمله ناگهانی بود که

ممکن است برای هر کسی پیش آید.

راجرز پیش از آن که به قتل برسد مقدار قابل توجهی چوب خرد کرده

بود. آنها چوب‌ها را جمع‌آوری کردند و به آشپزخانه بردند. ورا و امیلی برنت

سرگرم کار بودند. خانم برنت اجاق را روشن کرد. ورا گوشت را تکه تکه کرد. خانم برنت گفت:

- متشکرم، سعی می کنیم هر چه زودتر صبحانه را آماده کنیم.

۴

کار آگاه بلور آهسته به فیلیپ لومبارد گفت:

- می دانید به چه فکر می کنم؟

لومبارد گفت:

- از آن جایی که خودتان قصد دارید بگویید به زحمت حدس زدنش

نمی آرد.

بلور گفت:

- در آمریکا جانیی اتفاق افتاده بود. یک پیرمرد و همسرش با تبره قتل

رسیده بودند.

آن حادثه هم صبح رخ داده بود. هیچ کس در خانه نبود به جز دخترشان و

خدمتکار. بی گناهی خدمتکار به اثبات رسید. دختر هم زن میان سال

باشخصیتی بود. باور نکردنی بود. آن قدر باور نکردنی بود که او را تبره

کردند. ولی هیچ توضیح دیگری هم برای آن قتل پیدا نکردند.

بلور مکشی کرد و ادامه داد:

- وقتی امروز صبح آن تبر را دیدم به یاد آن ماجرا افتادم.... بعد

هنگامی که به آشپزخانه رفتم خانم برنت را دیدم که مرتب و منظم با خیال

راحت نشسته بود، گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود! و آن دختر یک دفعه دچار

حمله عصبی شد. خوب، این طبیعی است.... و آدم انتظار چنین چیزی را

دارد.... شما این طور فکر نمی کنید؟

لومبارد مختصر آگفت.

«بله، امکانش هست.

بلور ادامه داد:

«ولی آن یکی! با خونسردی پیش بنت خانم راجرز رابسته بود.... اگر از من پرسید می گویم که آن زن دیوانه است! همه دخترهای ترشیده بالاخره روزی عقلشان را از دست می دهند.... منظورم این نیست که او مانند بقیه دیوانه های آدم کش است.... نه برعکس، او فکر می کند که مشیت الهی چنان است که او گناه کاران را به کیفر برساند.... راستی می دانستید که او در اتاقش مرتباً انجیل می خواند؟»

لومبارد آهی کشید و گفت:

«بلور این که دلیل نمی شود.... روی این حساب نمی شود گفت که او دیوانه است.

ولی بلور ادامه داد:

«به علاوه فقط او بیرون از خانه بود و در حالی که پالتو به تن داشت ادعا می کرد که رفته بود دریا را بنگرد.

لومبارد گفت:

«راجرز در حالی که مشغول خورد کردن چوب بود به قتل رسید. لزومی نداشت که خانم برنت چند ساعت بعد از آن در جزیره پرسه بزند. اگر از من پرسید می گویم قاتل راجرز کسی است که همه جوانب را در نظر گرفته و بعد از اتمام کارش به اتاقش رفته و تظاهریه خوابیدن کرده است.

بلور گفت:

«شما یک چیز را در نظر نگرفتید، آقای لومبارد. اگر آن زن بی گناه بود از این که به تنهایی در جزیره پرسه بزند می هراسید. به همین جهت چون

می دانست خطری او را تهدید نمی کند تنها از خانه خارج شد، به عمارت دیگر او خودش قاتل است.

لو مبارد گفت:

- نکته جالبی است.... من قبلاً به آن فکر نکرده بودم.

بعد لبخند زیرکانه ای زد و افزود:

- خوشحالم که شما دیگر به من ظنین نیستید.

بلور با شرمندگی گفت:-

- ابتدا به خاطر آن اسلحه و داستانی که سرهم کرده بودید به شما شک

بردم، ولی حالا می فهمم که اشتباه می کردم.

آن گاه مکشی کرد و ادامه داد:

- امیدوارم شما هم در مورد من چنین فکر کنید.

لو مبارد متفکرانه گفت:

- شاید اشتباه کنم ولی تصور نمی کنم که شما تا این حد ابتکار داشته

باشید، به هر حال اگر شما قاتل باشید فقط می توانم بگویم که بازیگر خوبی

هستید و شما را تحسین می کنم.

بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- بین خودمان باشد بلور اگر فرض کنیم تا پایان فردا من و شما هم مثل بقیه

قربانیان به قتل برسیم، به من بگویید آیا شما واقعاً شهادت دروغ ندادید؟

بلور کمی این پا و آن پا شد و بالاخره گفت:

- حالا دیگر دانستن این موضوع اهمیت چندانی ندارد. بله، آن اتهام

حقیقت داشت. لندون واقعاً بی گناه بود. دار و دسته سارقین به من پول خوبی

دادند تا او را گناهکار جلوه دهم، راستش را بخواهید اگر شاهدی بود....

لو مبارد جمله او را ادامه داد:

- بله، اگر شاهدی بود شما آن کار را نمی کردید.

بعد لبخندی زد و گفت:

- این موضوع بین خودمان می ماند. امیدوارم که پول خوبی به جیب زده باشید.

- نه آن قدرها هم نبود. دار و دسته پارسل خیلی خیس بودند، به هرحال من درکارم ترقی کردم.

- و لندون هم محکوم به حبس با اعمال شافه شد و در زندان جان سپرد.

- من که نمی دانستم او می میرد، درسته؟

- بله، شما بدشانی آوردید.

- من؟ حتماً منظورتان اوست.

- نه، منظورم شما هستید. چون این طور که معلوم است عواقب مرگ او فعلاً گریبانگیر شما شده است و بدین ترتیب شما هم به سرنوشت او دچار می شوید.

بلور خیره او را نگریست و گفت:

- من؟ شما فکر می کنید من مثل راجرز و بقیه کشته خواهم شد؟ نه....

من نه! من کاملاً مراقب هستم و چشم و گوشم باز است.

نومبارد گفت:

- آه که این طور، من اهل شرط بندی نیستم به هرحال اگر شما به قتل برسید

کسی نیست تا پول شرط بندی را به من بدهد!

- بین نومبارد، دقیقاً بگو منظورت چیست؟

نومبارد دندان هایش را نشان داد و گفت:

- منظورم این است بلور عزیز که شما شانی نخواهید داشت!

- چرا؟

- شما قوه خلاقیت و ابتکار ندارید و به همین جهت هدف خوبی برای این

این خانم یا آقای اوون هستید چون او از هوش سرشاری برخوردار است و هر

وقت اراده کند می‌تواند شما را از بین ببرد.
چهره بلور در هم رفت و با عصبانیت گفت:
- در مورد خود شما چی؟
لو مبارد با چهره‌ای خشن و بی‌رحم گفت:
- من کله‌ام خوب کار می‌کند و این اولین باری نیست که در محصله
می‌افتم! و فکر می‌کنم که این دلقه هم می‌توانم خودم را نجات دهم!

۵

تخم مرغ‌ها در قابلمه در حال جوشیدن بودند. ورا در کنار اجاق با خود
اندیشید: چرا این قدر خودم را باختم؟ اشتباه کردم. خونسرد باش دختر،
خونسرد باش.
هر چه باشد او همیشه به قدرت قضاوت صحیح خودش افتخار می‌کرد و
قادر بود در هر شرایطی خودش را کنترل کند!
- خانم کلایتون فوق‌العاده است.... خونسردیش را حفظ کرد و فوراً به
دنبال سیریل در آب شناکرد.
چرا حالا به این مآله فکر می‌کرد؟ همه چیز تمام شده بود.... تمام.... پیش
از آن‌که او به صخره برسد سیریل ناپدید شده بود. احساس کرد جریان آب او
را به طرف دریا می‌کشانند. گذاشت که او را با خود ببرد.... به آرامی شناکرد و
خودش را به آب سپرد تا این‌که قایق رسید.... آن‌ها شجاعت و خونسردی او
را ستودند.... ولی هرگونه.... هرگونه فقط به او نگاه کرد.... خدایا چقدر نگاهش
سرد بود.... حتی هنوز هم به او فکر می‌کرد.... هرگونه.... حالا او کجاست؟
چکار می‌کند؟ آیا نامزد دارد؟ ازدواج کرده است؟

خانم برنت گفت:

- ورا گوشت دارد می سوزد.

- آه متأسفم خانم برنت، چقدر حواسم پرت است.

امیلی برنت آخرین تخم مرغ را از قابلمه بیرون آورد. ورا چند تکه گوشت تازه در کباب پز گذاشت و با کنجکاو گفت:

- شما خیلی خون سرد هستید خانم برنت.

امیلی برنت در حالی که لب هایش را به هم می فشرد گفت:

- من این طوری تربیت شده‌ام که همیشه حواسم را خوب جمع کنم و با هیاهو کردن از خودم یک احمق نازم.

ورا گفت:

- شما نمی ترسید؟

بعد با کمی تردید ادامه داد:

- یا این که اصلاً مردن برایتان مهم نیست؟

مردن! این کلمه مثل خاری در چشم خانم برنت نفوذ کرد. مردن؟ ولی قرار نبود او بمیرد! بله این دیگران هستند که می میرند ولی نه او... نه امیلی برنت! این دختر نمی فهمد! مسلم است که امیلی نمی ترسد. خانواده برنت از مرگ هراسی نداشتند و همه آنها تا پای مرگ ثابت قدم و استوار بودند. همه زندگیشان را با درستکاری سپری کرده بودند... درست مثل امیلی برنت... او هرگز کاری نکرد که موجب شرمندگی اش باشد... بنابراین او نخواهد مرد... خداوند خودش به فکر بندگانش هست. نباید از تاریکی شب و تیرهای رها شده از کمان در روز بترسی...

اکنون هوا روشن بود... هیچ وحشی از تاریکی نبود.

"ما هیچکدام این جزیره را ترک نخواهیم کرد."

چه کسی این حرف را زده بود؟ ژنرال ملک آرتور... مثل این بود که مردن

برایش دشوار نبود، اصلاً گویی خودش به استقبال مرگ آمده بود! کافر! آدم نباید این طوری فکر کند.... کسانی که هیچ وقت به مرگ نمی اندیشند ناگاه دست به خودکشی می زنند.... بئاتریس تایلور.... دیشب خواب او را دیده بود.... بئاتریس صورتش را به پنجره می فشرد و ناله می کرد و از او می خواست که اجازه دهد داخل شود. ولی امیلی برنت او را به اتاق راه نداد. اگر این کار را می کرد اتفاق وحشتناکی می افتاد....

امیلی ناگاه به خود آمد، و را به طرز عجیبی او را نگاه می کرد، با دست پاچگی گفت:

- همه چیز حاضر است؟ بسیار خب می توانیم صبحانه را به اتاق غذاخوری

بریم.

۶

هنگام صرف صبحانه همه ظاهراً آرام بودند ولی در دلشان طوفانی به پا بود.

- کمی قهوه می خورید خانم برنت؟ خانم کلایتورن گوشت میل می فرمایید؟ ژامبون چطور؟

و صحبت هایی از این قبیل بین این شش نفر رد و بدل شد ولی آن چه در فکرشان می گذشت چیز دیگری بود:

- چه خواهد شد؟ چه خواهد شد؟ چه کسی؟ کدام؟....

- فایده ای دارد؟ بعید به نظر می رسد. به زحمتش می ارزد. خدایا اگر کمی وقت داشتم....

- یک آدم خشک ... یک دیوانه نگاهش کن باور کردنش

مشکل است... ممکنه اشتباه کرده باشم...

- احمقانه است... همه چیز احمقانه است... گم شدن کلاف پشمی و پرده

حمام... چه معنی می‌دهد. دارم دیوانه می‌شوم...

احمق لغتی، همه چیزهایی را که به او گفتم باور کرد... خیلی ساده است..

باید مراقب باشم...

- یکی از این شش مجسمه چینی کوچک... شش تا... فقط شش تا... امشب

چند تا می‌شوند...؟

- کسی تخم مرغ میل دارد؟

- ما را ملالاد چطور؟

-... متشکرم فقط کمی ژامبون...

شش نفر دور میز نشسته بودند و رفتارشان کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

فصل ۱۲

صبحانه به پایان رسید. قاضی وارگریو گلویش را صاف کرد و با همان لحن همیشگی گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است در مورد اتفاقی که صبح افتاد صحبت کنیم. نیم ساعت دیگر همه را در اتاق پذیرایی می‌بینم. موافقت؟
همه موافقت‌شان را اعلام کردند. ورا مشغول جمع‌آوری بشقاب‌ها شد و گفت:

- من این جا را جمع و جور می‌کنم و ظرف‌ها را می‌شویم.

فیلیپ لو مبارد گفت:

- ما هم ظرف‌ها را به آشپزخانه می‌آوریم.

- متشکرم.

امیلی برنت از جا برخاست ولی بی‌اختیار دوباره سر جایش نشست و گفت:
- آه...

قاضی گفت:

- چیزی شده خانم برنت؟

امیلی گفت:

- متأسفم، می‌خواستم به خانم کلاینتورن کمک کنم ولی نمی‌دانم چرا

می توانم از جایم برخیزم احساس می کنم سرم گیج می رود.

دکتر به طرف او رفت و گفت:

- سرگیجه؟ بعد از اتفاقی که صبح افتاد کاملاً طبیعی است. من می توانم

پیمیزی به شما بدهم که...

خانم برنت فریاد زد:

- نه!

ترس و تردید از چهره اش نمایان بود.

دکتر سرخ شد و با صدایی گرفته گفت:

- هر طور میلان است خانم برنت.

امیلی گفت:

- به هیچ وجه نیازی به دارو نیست.... همین جا می نشینم تا حالم بهتر شود.

همه چیز از روی میز جمع شد. بلور گفت:

- من اهل کارخانه هتم خانم کلایتورن و به شما در شستن ظروف کمک

می کنم.

و را گفت:

- متشکرم.

امیلی برنت به تنهایی در اتاق غذاخوری نشسته بود. صدای زمزمه ای را از

آشپزخانه می شنید. احساس می کرد سرگیجه اش برطرف شده ولی خوابش

می آمد. صدای وزوزی به گوشش رسید... شاید واقعاً این صدا در اتاق شنیده

می شد.... صدای یک زنبور...

در همان لحظه زنبور را دید که پشت پنجره اتاق این ور و آن ور می رفت.

و را کلایتورن امروز راجع به زنبورها صحبت می کرد. زنبورها و عمل ... او

عسل را دوست داشت... شانه عمل را که از کندو برمی داشتی.... قطره...

قطه... کسی در اتاق بود... خیس بود و آب از سرپایش می چکید... حتماً

بثاتریس بود که از رودخانه بیرون آمده بود.... کافی بود سرش را برگرداند....
اگر می‌توانست فریاد بزند.... قادر به انجام این کار هم نبود.... هیچ‌کس در خانه
نبود، او تنها بود.... صدای پایی را شنید.... کسی از پشت به او نزدیک می‌شد....
صدای پای بثاتریس پشت پنجره زنبور وزوز می‌کرد.... بعد سوزشی را
احساس کرد.... زنبور گردش را نیش زده بود....

۲

همه در اتاق پذیرایی منتظر امیلی برنت بودند. ورا گفت:
- می‌خواهید من به دنبال او بروم؟
بلور گفت:
- یک لحظه اجازه بدهید.
ورا دوباره سرجایش نشست و همه به بلور نگرستند، او گفت:
- همه گوش کنید، به نظر من؛ دیگر لازم نیست دنبال قاتل بگردید، حاضرم
قسم بخورم که آن زن همان‌کسی است که آن چهار نفر را به قتل رسانده.
دکتر گفت:
- وانگیره‌اش...؟
- خوب به نظر من او یک بیمار روانی است، عقیده شما چیست دکتر؟
دکتر گفت:
- ممکن است. ولی به هر حال ما هیچ مدرکی نداریم.
ورا گفت:
- وقتی صبحانه را آماده می‌کردیم به نظرم خیلی عجیب آمد.
چشم‌هایش....

لو مبارد گفت:

- این طوری نمی توان قضاوت کرد در حال حاضر همه ما کمی عقلمان را از دست داده ایم...

بلور گفت:

یک چیز مهم دیگر هم هست، او تنها کسی است که هیچ توضیحی در مورد اتهامی که به او وارد شده بود، نداد. چرا؟ چون چیزی برای گفتن نداشت.

ورا در صندلی اش جابه جاشد و گفت:

- نه این درست نیست... او بعداً همه چیز را به من گفت.

وارگریو گفت:

- او به شما چه گفت خانم کلایون؟

ورا داستان بناتریس تایلور را برای آنها تعریف کرد. قاضی وارگریو گفت:

- حکایت جالبی است و من شخصاً آن را می پذیرم. به من بگویید خانم

کلایون آیا او احساس ندامت هم می کرد؟

ورا گفت:

- نه، ابداً. اصلاً عین خیالش هم نبود.

بلور گفت:

- سنگدل! حتماً نسبت به آن دختر حسادت می کرده است!

قاضی وارگریو گفت:

- ساعت پنج دقیقه به یازده است بهتر است خانم برنت را صدا بزنیم تا به

جمع ما پیوند.

بلور گفت:

- آیا هیچ کاری نمی خواهید انجام دهید؟

قاضی پاسخ داد:

- چه کاری از دست ما ساخته است. ما فقط به او شک داریم همین و بس. البته از دکتر آرمسترانگ می‌خواهم که رفتار او را خوب در نظر بگیرند. حالا به اتاق پذیرایی برویم.

امیلی را روی همان صندلی در همان حالتی که اتاق را ترک کرده بودند پیدا کردند. هنگامی که وارد اتاق شدند چیز غیرعادی‌ای مشاهده نکردند جز آن که ظاهراً خانم برنت متوجه ورود آنها نشد. بعد به چهره او نگرینستند صورتش را خون پوشانده بود و لب‌هایش کبود و چشمانش باز بودند. بلور گفت:

- خدای من، اون مرده!

۳

قاضی وارگریو آهسته گفت:

- یکی دیگر از ماتبره شد... ولی چقدر دیر!

آرمسترانگ بر روی جدم خم شد. لب‌های او را بویید و سری تکان داد. آن‌گاه به پلک‌هایش نگرینست. لومبارد بی‌صبرانه پرسید:

- او چطور فوت کرده دکتر؟ وقتی ما از اتاق خارج شدیم حالش خوب بود!

توجه آرمسترانگ به لکه‌ای بر روی گردن خانم برنت جلب شد و گفت:

- این جای تزریق یک آمپول زیر جلدی است.

از طرف پنجره اتاق صدای وزوزی به گوش می‌رسید. ورا فریاد زد:

- نگاه کنید... یک زنبور... یادتان هست که امروز صبح چه گفتم!

آرمسترانگ با چهره‌ای درهم کشیده گفت:

- آن زن‌بور خانم برنت رانیش نزده است. یکگ انسان دارویی مهلک به او تزریق کرده است.

- قاضی گفت:

- فکر می‌کنید چه سمی بود؟

آرمسترانگ پاسخ داد:

- حدس می‌زنم یکی از سیانیدها باشد. شاید سیانید پتاسیم درست مثل آنتونی مارستون و او نیز بلافاصله پس از تزریق سم در اثر خفگی جان سپرده است.

و را فریاد زد:

- ولی آن زن‌بور چه؟ تصادفی که نبوده است؟

لومباردی رحمانه گفت:

- نه تصادفی نبوده! این ظرافت کار این آدم‌کش را نشان می‌دهد! او یک درنده وحشی است! و دارد با ما بازی می‌کند او می‌خواهد تا آن جایی که امکان دارد مطابق آن شعر کودکانه کارش را پیش ببرد.

برای اولین بار صدایش خشن شد به گونه‌ای که مو برتن انسان راست می‌شد. او دیگر نمی‌توانست ذات خشن و خبیث خود را پنهان کند. و در همین حال ادامه داد:

- او دیوانه است؟ ... بله دیوانه... اصلاً همه ما دیوانه‌ایم!

قاضی در کمال آرامش گفت:

- ولی هنوز قوه استنتاج داریم. آیا کسی با خودش یک سرنگ تزریق زیر جلدی به این خانه آورده است؟

دکتر آرمسترانگ با لحنی نه چندان قاطعانه گفت:

- بله، من آوردم.

چهار جفت چشم به او دوخته شد، او خود را در محاصره نگاه خصمانه آن چهار شر دید و ادامه داد:

- من همیشه هنگام سفر یکی از آن‌ها را با خود دارم. همه دکترها این کار را می‌کنند.

قاضی وارگریو با خوسردی گفت:

- بسیار خوب دکتر حالا ممکن است به ما بگویید که آن سرنگ الان کجاست؟

- بله، در چمدانم است.

وارگریو گفت:

- بهتر است حقیقت را روشن کنیم.

و به طرف پله‌ها به راه افتاد. چهار نفر دیگر هم در سکوت او را دنبال کردند. محتویات چمدان به روی زمین ریخته شد. اثری از آن سرنگ نبود.

۴

آرمسترانگ با خشونت گفت:

- حتماً یکی آن را برداشته!

همه ساکت بودند. آرمسترانگ پشت به پنجره ایستاده بود. نگاهی به قاضی و بعد به ورا انداخت و با ناامیدی گفت:

- به شما که گفتم یکی آن را برداشته است.

بلور به لومبارد خیره شده بود. قاضی گفت:

- در این اتاق فقط ما پنج نفر هستیم یکی از ما قاتل است. خطر نیز همه ما

را تهدید می‌کند باید کاری کنیم که آن چهار نفر که بی‌گناه هستند در امان

باشند. حالا از شما می‌پرسم دکتر آرمسترانگ شما چه داروهایی در اختیار دارید؟

- در چمدان من مقداری قرص خواب آور تریونال و سولفونال، یک بسته برومید، بی‌کربنات سودا و آمپولین پیدا خواهید کرد، فقط همین. خواهید دید که من هیچ نوع سیانیدی همراه ندارم.
قاضی گفت:

- من هم خودم چند قرص خواب آور دارم، فکر کنم سولفونال باشند. بی‌شک اگر به مقدار زیاد مورد استفاده قرار بگیرند مہلک هستند. و شما، آقای لومبارد، یک تپانچه به همراه دارید.
لومبارد به تندی گفت:

- خوب که چی؟

- قصد دارم داروهای دکتر، قرص‌های خودم و تپانچه شما و یا هر چیز دیگری را که می‌تواند خطرناک باشد جمع‌آوری و در جای امنی قرار دهم. در این صورت خطر کمتری ما را تهدید می‌کند.
لومبارد گفت:

- اگر تپانچه‌ام را به شما بدهم چطور می‌توانم از خودم دفاع کنم؟
وارگریو به تندی گفت:

- آقای لومبارد شما مرد قوی و نیرومندی هستید. فکرش را نکنید اگر درگیری‌ای بین شما و آقای بلور اتفاق بیفتد ما چه می‌توانیم بکنیم. البته بلور هم مرد نیرومندی است ولی به هر جهت چون شما اسلحه دارید ما ناچار می‌شویم از آقای بلور حمایت کنیم. بنابراین اگر بخواهید تپانچه رانزد خودتان نگه دارید به ضرر خودتان کار کرده‌اید.
لومبارد گفت:

- بسیار خوب، مثل این که چاره‌ای ندارم.

وارگریو گفت:

- شما مرد فهمیده‌ای هستید. تپانچه تان کجاست؟

- در کشوی میز کنار تختم.

- خوبه.

- می‌روم آن را بیاورم.

- بهتر است همه با هم برویم.

لومبارد غرید:

- شما یک اهریمن هستید.

همه به طرف اتاق آقای لومبارد به راه افتادند. فیلیپ به طرف میز رفت و

کشوی آن را گشود. ولی بر جا خشکش زد. کشوی میز خالی بود.

۵

لومبارد گفت:

- راضی شدید؟

سه مرد دیگر به دقت او و سپس اتاق را گشتند. آن گاه خودشان یکی یکی

مورد بازرسی بدنی قرار گرفتند. در طول این مدت ورا بیرون از اتاق

انتظارشان را می‌کشید. جستجو به نتیجه‌ای نرسید و هر چهار نفر از اتاق خارج

شدند. قاضی به طرف ورا رفت و گفت:

- خانم کلایترن متوجه هستید که ما هیچ استثنایی نمی‌توانیم قائل شویم،

آیا شما با خودتان حوله حمام دارید؟

ورا پاسخ مثبت داد.

- پس لطفاً به اتاق تان بروید و آن را پوشید و بعد به این جا بیایید.

ورا داخل اتاقش شد. در را محکم بست و در یک چشم بر هم زدن در حالی که حوله بلند حمامش را به دورش پیچیده بود از اتاق خارج شد.

- متشکرم خانم کلایتررن. حالا شما این جا بمانید تا ما اتاق تان را بگردیم. و را بی صبرانه در راهرو منتظر ماند تا آنها از اتاق خارج شدند و بعد به اتاق رفت و لباس هایش را پوشید و به بقیه پیوست. قاضی گفت:

- حالا مطمئن هستیم که هیچ اسلحه مرگباری در اختیار ما پنج نفر نیست. حالا باید این داروها را در مکان امنی قرار دهیم. به نظر من بهتر است آنها را در صندوق کوچک ظروف نقره‌ای بگذاریم.

بلور گفت:

- جای خوبی است ولی کلیدش باید دست چه کسی باشد؟ حتماً شما؟

قاضی وارگریو پاسخی نداد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد، بقیه هم به دنبال او رفتند. طبق دستور قاضی همه داروها را در آن صندوق قرار دادند و درش را قفل کردند بعد آن را برداشتند و درون گنجبه بزرگ ظروف گذاشتند و آن را هم قفل کردند بعد قاضی کلید صندوقچه را به لومبارد و کلید گنجبه را به بلور داد و گفت:

- شما دو نفر از نظر جسمانی از بقیه قوی‌تر هستید و به آسانی قادر نخواهید بود کلید را از یکدیگر بگیرید. برای ما سه نفر هم چنین امکانی وجود ندارد. بدون سر و صدا و جلب توجه نیز کسی نمی‌تواند گنجبه را بشکند و بعد صندوقچه را باز کند.

قاضی مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- ولی هنوز با یک مسأله مواجهیم؛ چه به سر تپانچه آقای لومبارد آمده است؟

بلور گفت:

- به نظر من آقای لومبارد خودش بهتر می‌داند.

لو مبارد با عصبانیت گفت:

- احمق کله پوک! من که گفتم آن را دیدید، اند!

وارگریو گفت:

- آخرین بار کی آن را دیدید؟

- دیشب که به رختخواب رفتم هنوز آن جا بود...

قاضی سری تکان داد و گفت:

- پس امروز صبح که مشغول جستجو به دربان راجرر بودیم و یا هنگامیکه

جسد او را پیدا کردیم کسی آن را بر داشته است.

و را گفت:

- حتماً تپانچه را جایی پنهان کرده است. باید خانه را بگردیم.

قاضی وارگریو دستی به چانه اش کشید و گفت:

- فکر نمی کنم به نتیجه ای برسیم چون کسی که آن را بر داشته به اندازه

کافی وقت داشته است تا آن را در جای مناسبی پنهان کند. بنابراین فکر

نمی کنم به آسانی بتوانیم آن را پیدا کنیم.

بلور گفت:

- من نمی دانم آن تپانچه کجاست ولی شرط می بندم که می دانم که آن

سرنگ زیر جلدی کجاست... دنبال من بیاید.

او در را محسود و خانه را دور زد. کمی دورتر از پنجره اتاق غذاخوری

سرنگ را پیدا کرد. کنار آن پیکر خرد شده یک مجسمه چینی دیگر را دیدند،

سرخپوست ششم، بلور با رضایت گفت:

- تنها جایی که امکان داشت آن را پیدا کنیم. پس از این که قاتل خانم

برنت را کشته پنجره را باز کرده و سرنگ و مجسمه چینی را به بیرون پرت

کرده است.

هیچ اثر انگشتی بر روی سرنگ نبوده، قاتل آن را به دقت پاک کرده بود.

و را گفت:

- خوب حالا باید دنبال تپانچه بگردیم.

قاضی وارگریو گفت:

- بله درسته، ولی نباید از هم جدا شویم چون در این صورت قاتل به مقصودش می‌رسد!

آنها خانه را از زیرزمین تا اتاق زیرشیروانی گشتند ولی تپانچه را پیدا نکردند.

فصل ۱۳

یکی از ما... یکی از ما...

این سه کلمه مرتباً از ذهن این پنج نفر می‌گذشت. پنج نفر... پنج آدم هراسان... که اکنون دیگر شباهت کمتری به انسان داشتند. کارآگاه بلور خشن‌تر و عصبی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. گام‌هایش آرام و مثل حیوانی بود که در کمین طعمه‌اش نشسته است. خون چشمانش را گرفته بود. حالتی آمیخته از درنده‌خویی و حماقت داشت. لومبارد هوشیارتر از همیشه بود به کمترین صدایی شک می‌کرد سبک‌تر و تندتر شده بود. قاشق کشیده و لاغرتر از پیش به نظر می‌آمد و اغلب با لبخندی دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد.

ورا کلايتورن خیلی آرام بود. اغلب در صندلی‌ای فرو می‌رفت و به یک نقطه خیره می‌شد. گیج به نظر می‌رسید. مثل پرنده‌ای بود که سرش را به شیشه پنجره زده باشد و هراسان و ناتوان در دست انسانی گرفتار شده باشد.

وضع روحی آرمسترانگ چندان خوب نبود. عضلاتش منقبض شده بود و دست‌هایش می‌لرزید. پشت سرهم سیگار روشن می‌کرد و فوراً ته می‌گارش را دور می‌انداخت. گویی از این که در سکوت به انتظار پشامدی بنشیند بیش از بقیه رنج می‌برد و گه‌گاه با حالتی عصبی می‌گفت:

- ما.... ما نباید هبظوری دست روی دست بگذاریم! حتماً راهی هست.... بله حتماً... شاید بتوانیم با روشن کردن آتش...
بلور با صدایی گرفته گفت:
- در این هوا؟

هنوز باران می بارید و باد زوزه می کشید. صدای برخورد باران بر پنجره آهنگی منحوس برای آن جمع مات زده بود. همه در اتاق پذیرایی نشسته بودند و با هم توافق کردند که تا جایی که امکان دارد از همدیگر جدا نشوند. فقط هر بار یک نفر اتاق را ترک می کرد و چهار نفر دیگر منتظر بازگشت او می ماندند.
لومبارد گفت:

- فقط باید منتظر بمانیم تا هوا صاف شود بعد بالاخره یک کاری می کنیم... آتش روشن می کنیم... یا کلک می مازیم...!
آرمسترانگ ناگهان شروع به خندیدن کرد:
- منتظر بمانیم...؟ ما وقت زیادی نداریم... همه می میریم...
قاضی وارگریو گفت:

- نه.... اگر مراقب باشیم هیچ اتفاقی نمی افتد.... باید مراقب باشیم...
هنگام ظهر ناهار را در سکوت صرف کردند ولی نه مثل همیشه. هر پنج نفر با هم به آشپزخانه رفتند و یک قوطی کنسرو زبان و دو قوطی کامپوت میوه باز کردند و در حالی که دور میز آشپزخانه ایستاده بودند آن را خوردند. بعد به اتاق پذیرایی بازگشتند.... و به یکدیگر خیره شده بودند.
اکنون افکاری که به ذهنشان هجوم می آورد غیرطبیعی و بیمارگونه بود...
- خودش است.... آرمسترانگ.... دارد به من نگاه می کند.... چشمانش حالت عجیبی دارد.... درست مثل دیوانه ها است.... شاید اصلاً او دکتر نباشد.... درسته! او دکتر نیست... حتماً از تیمارستان فرار کرده است و گمان

می‌کند که دکتر است.... درسته! بهتر نیست به بقیه بگویم؟.... نه هیچ فایده‌ای ندارد، حرفم را باور نمی‌کنند.... ساعت چند است.... تازه یک ربع از سه گذشته!... آه، خدای من دارم دیوانه می‌شوم.... مطمئنم که آرسترانگ قاتله.... حالا هم دوباره به من خیره شده....

- دستشان به من نمی‌رسد! می‌توانم از خودم مراقبت کنم.... قبلاً هم در محاصره بوده‌ام.... آن تپانچه نعتی حالا کجاست؟.... چه کسی آن را برداشته است؟.... هیچ کس.... همه را به دقت گشتیم.... ولی به هر حال یکی می‌داند که کجاست....

- همه‌شان دارند دیوانه می‌شوند.... دیوانه.... از مرگ می‌ترسند.... همه ما از مرگ می‌ترسیم.... من هم از مرگ می‌ترسم.... بله، ولی جلوی مرگ را نمی‌گیرد.... "نعش کش جلوی در است آقا".... این را کجا خواندم... یادم نیست.... دخیره! بله، کاراوست....

- بیست دقیقه به چهار.... فقط بیست دقیقه به چهار.... شاید ساعت کار نمی‌کند.... نمی‌فهمم.... نه، نمی‌فهمم.... چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.... چرا بیدار نمی‌شوم؟.... بیدار شو! بیدار شو! روز قیامت است.... نه! کاش می‌توانستم فکر کنم.... سرم.... سرم دارد می‌ترکد.... نه این حقیقت ندارد.... ساعت چند است؟ اوه، خدایا تازه یک ربع به چهار است! چقدر زمان دیر می‌گذرد....

باید خوب فکر کنم.... باید خوب فکر کنم.... کارها باید خوب انجام شود، بدون آن که کسی شک ببرد.... شاید کلکم بگیرد. باید بگیرد! کدام یک؟.... موضوع این جاست.... بله کدام یک؟ فکر می‌کنم.... بله، خودش است.

هنگامی که ساعت پنج ضربه رانواخت همه از جا پریدند، وراگفت:

- کسی جای می‌خورد؟

کسی چیزی نگفت. بالاخره بلور پس از کمی درنگ گفت:

- من یک فنجان می خورم.

و رابر خاست و گفت:

- من می روم جای درست کنم، می توانید همین جا منتظرم بمانید.

قاضی وارگریو به آرامی گفت:

- فکر می کنم بهتر است ما هم همراهت بیایم دخترم.

و راخیره او را نگریت بعد لبخند تلخی زد و گفت:

- بله، البته!

- هر پنج نفر به آشپزخانه رفتند. جای را آماده کردند و بلور و ورا آن را

نوشیدند. سه نفر دیگر برای خودشان ویسکی باز کردند. قاضی زیر لب زمزمه

کرد:

باید خیلی مراقب باشم.

دوباره به اتاق پذیرایی باز گشتند. اگر چه تابستان بود ولی اتاق تاریک

بود. لومبارد کلید چراغ ها را زد ولی چراغها روشن نشدند. او گفت:

- سلسه که روشن نمی شوند! راجرز که امروز به موتور خانه سر نزد!

بعد مکشی کرد و ادامه داد:

- چند بسته شمع در آشپزخانه هست بهتر است از آنها استفاده کنیم.

لومبارد بیرون رفت. چهار نفر دیگر به یکدیگر می نگریتند. لومبارد با

یک بسته شمع و چند تانعلیکی بازگشت. پنج شمع روشن کرد و دو گوشه کنار

اتاق قرار داد. ساعت یک ربع به شش بود.

آن‌جا بیکار بنشیند. تصمیم گرفت که به اتاقش برود و دوش آب سرد بگیرد. از جا برخاست و به طرف در رفت، به یاد آورد که چیزی را فراموش کرده است، برگشت و یک شمع با خود برد و در را محکم پشت سر خودش بست و آن چهار مرد را به حال خودشان گذاشت آن‌گاه از پله‌ها بالا رفت و مقابل در اتاقش ایستاد، به محض این‌که آن را گشود بوی دریا به مشامش خورد...

خودش بود. اشتباه نمی‌کرد. البته هر کسی ممکن است در جزیره بوی دریا را حس کند ولی این بو به کلی فرق داشت. رایحه‌ای شبیه به خزه‌های صخره‌های ساحل سنت تردینک بود، آنها این‌جا...

- می‌توانم به طرف آن صخره شنا کنم خانم کلاتورن؟... چرا نمی‌توانم؟
بچه‌لوس و نترس! اگر به خاطر او نبود حالا هوگو پولدار بود و می‌توانست با او ازدواج کند.....

حتماً.... حتماً هوگو منتظر او بود....

یک قدم جلو گذاشت. نیمی که از لای پنجره می‌وزید شعله شمع را لرزاند و آن را خاموش کرد.... در تازیکی ترس برش داشت....

- احمق نباش، بقیه همه در طبقه پایین هستند، نباید بترسی، هیچ‌کس در این اتاق نیست. خیالاتی شدی دختر.

ولی آن بو... بوی خزه‌های ساحل سنت تردینک خیالات نبود.... حقیقت داشت... و کسی هم در اتاق بود.... صدایی شنید... اشتباه نمی‌کرد صدایی شنیده بود و بعد همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود احساس کرد یک دست سرد و خیس که بوی دریا می‌داد گلویش را لمس کرد....

ورا جیغ کشید. پشت سر هم جیغ کشید و تقاضای کمک کرد. صدای جنب و جوش مردان را در طبقه پایین نشید. صدای واژگون شدن یک صندلی، باز شدن در و صدای پاهای آنها روی پله، هیچکدام را نشید. در این هنگام آنها شتابان وارد اتاق شدند، نور شمع هایشان اتاق را روشن کرد:

- چمی شده؟ چه خبر شده؟ چه بود؟

ورا یک قدم به جلو گذاشت و بعد از شدت وحشت غش کرد. بعد با شنیدن صدای یک نفر که گفت:

- خدای من آن جا را نگاه کنید!

به خود آمد، چشم هایش را گشود و سرش را بالا کرد. یک دسته خیزه دریایی از سقف اتاق آویزان بود، همه در نور شمع به آن خیره شدند. پس این همان چیزی بود که در تاریکی به گردن او خورده بود و ورا خیال می کرد که دست سرد و خیس آن کورده مفرق است که اینک در صدد انتقام برآمده است! با حالتی عصبی شروع به خندیدن کرد و گفت:

- فقط خزه بود... خزه... همین بود که بوی دریا را می داد...

و بعد دوباره از حال رفت. مدتی گذشت، لیوان خنکی به لب هایش فشرده شد... بوی براندی می داد... می خواست بی درنگ آن را سر بکشد که... به خود آمد، نشست و لیوان را کنار زد و به تنندی گفت:

- این دیگر از کجا آمد؟

بلور چند لحظه با تعجب او را نگرست و بعد گفت:

- من این را از طبقه پایین برای آوردم.

ورا گفت:

- آن را نمی خورم.

همه در سکوت به هم نگرستند ناگاه لومبارد خنده کتان گفت:

- آفرین ورا! تو دختر باهوشی هستی... حتی زمانیکه از ترس رو به مرگ

باشی.... الان برابت بک بطری دست نخورده می آورم.

این را گفت و رفاق خارج شد.

و را با تردید گفت:

- حاتم خوب است فقط می خواهم کمی آب بخورم.

آرمسترانگ به او کمک کرد تا به طرف دستویی برود. و را شیر آب را

باز کرد و لیوان را زیر آن گرفت و پراز آب کرد و آن را نوشید.

بلور با ناراحتی گفت:

- اون براندی هیچ عیبی نداشت.

آرمسترانگ گفت:

- از کجا می دانی؟

بلور با عصبانیت گفت:

- اگر منظور این است که چیزی در آن ریخته ام باید بگویم نه!

دکتر پاسخ داد:

- منظورم این نبود ولی به هر حال اگر تو چیزی در آن ریخته ای شاید

کسی دیگری این کار را کرده است.

لومبارد شتابان به اتاق بازگشت. بک بطری دست نخورده براندی و بک

در بازکن در دستش بود.

در بطری را باز کرد و آن را زیر بینی و را گرفت و گفت:

- بیا این را بخور، مطمئن باش که هیچ کلکی در کار نیست. شانس آوردیم

که به اندازه کافی در این خانه مشروب هست، این طور که معلومه این آقای

اوون آدم دوراندیشی است.

و را سراپا می لرزید دکتر لیوان را گرفت و آن را پراز براندی کرد و گفت:

- بهتر است بخورید خانم کلایبورن شما بد جور می شو که شده اید.

و را چند جرعه از آن مشروب را نوشید. طولی نکشید که رنگ و رویش

مثل اول شد. لومبارد با خوشحالی گفت:

- خوب، این هم یک مقتول که توانست جان سالم به در ببرد!

و را زمره کنان گفت:

- فکر می‌کنی می‌خواست از این راه مرا به قتل برساند؟

لومبارد سری به علامت تصدیق تکان داد:

- بله او انتظار داشت که شما از فرط وحشت جان بدهید! بعضی از آدم‌ها

طاقت ترس و هیجان را ندارند، مگر نه دکتر؟

دکتر با تردید گفت:

- بله، البته در مورد خانم جوان و سالمی مثل خانم کلایتورن بعید به نظر

می‌رسد، از سوی دیگر....

دکتر حرقش را ناتمام گذاشت، لیوان براندی‌ای که بلور آورده بود را

برداشت و با احتیاط چشید و ادامه داد:

- نه، مزه‌اش کاملاً طبیعی است.

بلور با عصبانیت یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- اگر می‌خواهی وانمود کنی که من قاتلم حایت را می‌رسم.

و را که حالش جا آمده بود با گفتن: "قاضی کجاست؟" موضوع بحث را

عوض کرد.

سه مرد به یکدیگر نگرستند. بلور گفت:

- خیلی عجیب... او که با ما از پله‌ها بالا آمد. شما او را ندیدید دکتر؟ شما

پشت سر من از پله‌ها بالا آمدید.

آرمسترانگ گفت:

- فکر می‌کردم او هم پشت سرم می‌آید... البته متوجه غیبتش نشدم چون

او خیلی پیر است و آهسته‌تر از ما می‌آمد.

دوباره به هم نگرستند. لومبارد گفت:

- واقعاً عجیبه...

بلور فریاد زد:

- بهتره دنبالش بگردیم.

و به طرف در رفت بقیه هم به دنبالش به راه افتادند، ورا آخر از همه حرکت می‌کرد. همین‌که از پله‌ها پایین رفتند، آرمسترانگ گفت:

- احتمالاً قاضی سرجایش برگشته است...

از حال عبور کردند، آرمسترانگ فریاد زد:

- وارگریو، وارگریو کجا هستی؟

پاسخی نشنیدند. سکوت مرگباری بر خانه سایه افکنده بود و جز صدای برخورد قطرات باران با پنجره صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. همین‌که به آستانه در اتاق پذیرایی رسیدند آرمسترانگ بر جا خشکش زد. بقیه از پشت سر او نگاهی به داخل اتاق انداختند. یکی از آنان از فرط وحشت فریادی کشید.

قاضی وارگریو در انتهای اتاق روی یک صندلی راحتی نشسته بود. دو شمع در کنارش می‌سوختند ولی چیزی که موجب ترس آن جمع شده بود این بود که قاضی همان پرده سرخ حمام را بر دوش داشت و کلاه گیسی هم به سرش بود....

دکتر آرمسترانگ از بقیه خواست که کمی عقب بروند و خودش با احتیاط به طرف پیکری حرکت قاضی وارگریو رفت و با یک حرکت سریع کلاه گیس را از سر او برداشت. لکه سرخ کوچکی بر پیشانی قاضی بود... دکتر رو به بقیه کرد و با صدایی که گویی از اعماق چاه شنیده می‌شد، گفت:

- او را با تیر زده‌اند...

بلور گفت:

- خدای من آن تپانچه!

دکتر با همان صدا گفت:

- مرگش آنی بوده.

و را کلاه گیس را برداشت و هراسان گفت:

- آه.... این که همان کاموای گم شده خانم برنت است...

بلور گفت:

- و پرده قرمز حمام....

و را آهسته گفت:

- پس برای همین کار آن ها را دزدیده بود....

ناگهان فیلیپ لو مبارد با صدای بلند خندید و در همان حال گفت:

- پنج سرخپوست کوچولو به دادگاه رفتند یکی از آن ها قاضی شد و سپس

چهار تا بودند.

این هم پایان کار قاضی وارگریوا! دیگر نمی تواند کسی را به مرگ محکوم

کند! اگر ادواردستون این جا بود چقدر لذت می برد!

خنده و حشیانه او دیگران را شوکه کرد. و را فریاد زد:

- همین امروز صبح بود که گفتی او قاتل است!

چهره فیلیپ لو مبارد درهم رفت و آهسته گفت:

- بله درست.... من اشتباه کردم. این هم یکی از ما که بی گناهی اش ثابت

شد، ولی چقدر دیر!

فصل ۱۴

قاضی وارگریو را به اتاقش بردند و روی تخت خواباندند. بعد دوباره از پله‌ها پایین رفتند، در همان حال ایستادند و به یکدیگر نگریستند. بلور با صدایی گرفته گفت:

- حالا چکار کنیم؟

لو مبارد گفت:

- بهتره چیزی بخوریم.

یکبار دیگر همه به آشپزخانه رفتند و باز هم یک قوطی کنسرو زبان باز کردند و مشغول خوردن شدند.

و را گفت:

- دیگر حالم از این غذا به هم می‌خورد.

غذا در سکوت به پایان رسید. آن گاه هر چهار نفر پشت میز آشپزخانه نشستند. بلور گفت:

- حالا فقط چهار نفر هستیم.... نفر بعدی کیت؟

آرمترانگ خیره او را نگریست و ناخودآگاه گفت:

- باید مراقب باشیم...

و خاموش شد.

بلور سری تکان داد و گفت:

- او هم همین را می گفت.... ولی حالا مرده...!

آرمترانگ گفت:

- چطور این اتفاق افتاد؟

لومبارد گفت:

- این آقای اوون هر که هست خوب ما را فریب داد. در واقع گذاشتن آن

خزوها در اتاق خانم کلایتورن وسیله ای بود برای کشاندن ما به آن جا و بعد

وقتی همه ما سرمان گرم بود توانست به راحتی ترتیب پیرمرد را بدهد.

بلور گفت:

- ولی چرا صدای شلیک تیر را نشنیدیم؟

لومبارد گفت:

- در آن لحظه خانم کلایتورن جیغ می کشید بنابراین صدای اسلحه را

نشنیدیم.

بعد مکنی کرد و گفت:

- ولی دیگر نمی تواند با همین روش سرمان را کلاه بگذارد، باید فکر

دیگری بکند.

بلور گفت:

- حتماً همین کار را خواهد کرد.

صدایش آهنگ ناخوشایندی داشت. دو مرد به یکدیگر خیره شدند.

آرمترانگ گفت:

- فقط چهار نفر.... ولی کدام...

بلور گفت:

- من می دانم کار کیست...

و را گفت:

- من هم شکی ندارم...

آرمسترانگ آهسته گفت:

- فکر می‌کنم من هم بدانم...

لومبارد گفت:

- فکر خوبی به ذهنم رسیده است...

و دوباره همه به یکدیگر خیره شدند.

ورابرخواست و گفت:

حالم خوب نیست. بهتره برم بخوابم...

لومبارد گفت:

- من هم همین‌طور.. هیچ فایده‌ای ندارد که این جا بنشینیم و به یکدیگر

نگاه کنیم.

بلور گفت:

- من هم موافقم....

دکتر زیر لب گفت:

- بله، بهترین کار همین است.... اگر چه می‌دانم خوابم نمی‌برد.

به طرف در به راه افتادند. بلور گفت:

- آن تپانچه حالا کجاست؟

از پله‌ها بالا رفتند. هر چهار نفر در یک لحظه وارد اتاق‌هایشان شدند و بلافاصله صدای قفل کردن درها و جابه‌جایی اسباب و اساس شنیده شد. آنها خودشان را تا صبح در اتاق‌هایشان زندانی کردند.

۳

فلیپ لومبارد پس از آن که یک صندلی پشت در گذاشت نفس راحتی کشید. آن‌گاه به طرف آینه رفت و به دقت در زیر نور شمع به چهره خود نگرست و با خود گفت:

«بله این اتفاقات تو را حسابی خرد کرده است.

لبخند بی‌رحمانه‌ای بر لب‌هایش نقش بست. بی‌درنگ لباس‌هایش را درآورد و به بستر رفت. ساعت مچی‌اش را هم روی میز کنار تختش گذاشت. بعد کثوری میز را گشود و به اسلحه‌ای که در آن قرار داشت، خیره شد...

۴

و را کلاپتون در بستر بود. شمع هنوز روی میز می‌سوخت. جرات نداشت که آن را خاموش کند. از تاریکی می‌ترسید... بارها و بارها به خودش گفت:

«تا صبح حالت خوب می‌شود. هیچ اتفاقی دیشب نیفتاد. امشب هم اتفاقی نخواهد افتاد. هیچ اتفاقی نمی‌تواند بیفتد. در اتاق قفل است. هیچ کس نمی‌تواند داخل شود... ناگهان فکری به خاطرش رسید! این بهترین راه است! همین جا می‌مانم! همین جا در این اتاق در بسته می‌مانم! غذا اهمیتی ندارد! همین جا می‌مانم... تا کمک برسد! حتی اگر یکی دو روز طول بکشد... همین جا بماند ولی آیا واقعاً می‌تواند این کار را بکند؟ ساعت‌ها تنها بماند

و هیچ کاری جز فکر کردن نداشته باشد؟... به یاد کورنوال افتاد... به یاد هوگو... به یاد آن چه که به سیریل گفته بود. چه پسر تق نقوی بود، همیشه او را ناراحت می کرد...

- خانم کلایتورن، چرا من نباید تا آن صخره شنا کنم؟ می توانم این کار را بکنم. مطمئنم که می توانم.

آیا این صدای خودش بود که پاسخ می داد؟

- بله سیریل، می دانم که می توانی.

- پس می توانم بروم خانم کلایتورن؟

- ببین سیریل اگر مادرت بفهمد خیلی ناراحت می شود. فردا می توانی تا آن صخره شنا کنی. من فردا در ساحل با مادرت صحبت می کنم و حواس او را متوجه چیز دیگری می کنم و بعد هنگامیکه او دنبال تو بگردد، تو روی صخره ها برایش دست تکان می دهی! حتماً مادرت خوشحال می شود!

- عالیہ خانم کلایتورن، عالیہ!

فردا! بله فردا همه چیز تمام خواهد شد و وقتی هوگو از سفر برگردد... بله، ولی ممکن است نقشه اش عملی نشود و شاید کسی سیریل را نجات بدهد آن وقت او به همه خواهد گفت:

- خانم کلایتورن به من گفت که می توانم تا آن جا شنا کنم.

خوب که چی؟ اگر چنین اتفاقی بیافتد او با عصبانیت خواهد گفت:

- چطور می توانی چنین دروغ شاخداری بگویی سیریل؟

در این صورت همه حرفش را باور خواهند کرد چون سیریل عادت به داستان سرایی داشت. او بچه راستگویی نبود بنابراین خطری متوجه او نخواهد بود. او می تواند تظاهر کند که به دنبال او شنا می کند... ولی دیر به آن جا می رسد... هیچ کس شک نخواهد کرد... هوگو چطور؟ آیا به همین جهت بود که آن طور عجیب به او نگاه کرد؟ آیا هوگو می داند؟ آیا به همین خاطر او را

ترک کرده است؟ حتی به نامه‌ای هم که برای او فرستاده پاسخی نداد...
هوگو...

ورا پریشان بود، نه، نه نباید به هوگو فکر می‌کرد! همه چیز تمام شده بود! باید هوگو را فراموش کند... امشب احساس می‌کرد که هوگو در اتاقش است؟ به سقف خیره شد، به قلاب سیاه بزرگی که در وسط آن قرار داشت. قبلاً آن را ندیده بود... خزها را از آن جا آویزان کرده بودند... با به یاد آوردن آن تماس خیس و سرد بر روی گردنش به خود لرزید... از آن قلاب بدش می‌آمد... ولی مسحورش کرده بود... قلاب سیاه بزرگ...

۵

بلور کنار تختخوابش نشسته بود. خون جلوی چشم‌های ریزش را گرفته بود. خوابش نمی‌برد و کاملاً هوشیار بود، مثل یک گراز آماده حمله بود. خطر در کمین بود. شش نفر از ده نفر به قتل رسیده بود! قاضی هم با تمام زیرکی و فراستش نتوانست از مرگ برهد.

بلور غریب:

- آن پیرمرد مرموز چه گفت؟ باید خیلی مراقب باشیم.

بالاخره او هم به سزای اعمالش رسید. حقش بود! زیادی پایش را از گلیش دراز می‌کرد. فکر می‌کرد همه کاره است. ولی آن اسلحه چی؟ حالا کجاست؟ چهره بلور در هم بود و در سکوتی که بر فضای خانه سایه افکنده بود با خود می‌اندیشید. در این هنگام بود که صدای زنگ ساعت دیواری را از طبقه پایین شنید. نیمه شب بود. روی بسترش دراز کشیده بود ولی خوابش نمی‌برد و همین‌طور در افکار خود غوطه‌ور بود و در ذهن، تمام حوادث را از

ابتدا تا مرگ قاضی بررسی کرد، ولی نه تنها به نتیجه‌ای نرسید بلکه احساس کرد که هر لحظه بر ترش افزوده می‌شود. جلوی چشمانش چهره‌هایی ظاهر می‌شدند.... چهره قاضی با آن کلاه گیس بافتنی مسخره.... صورت بی‌روح خانم راجرز و چهره کبود آنتونی مارستون و یک چهره دیگر.... سیمای مردی با سیل نازک بور.... چهره‌ای رنگ پریده که عینک هم برچشم داشت... قبلاً آن مرد را دیده بود.... ولی نه در آن جزیره.... نه خیلی پیش از آن.... مسخره است.... چرا اسم او را به خاطر نمی‌آورد.... چهره‌ای شبیه به محکومین داشت... درسته! خودش است.... لندون! عجیب بود که به کلی چهره او را فراموش کرده بود.... همین دیروز بود که هر چه به خود فشار آورد نتوانست به یاد آورد که او چه قیافه‌ای دارد... ولی حالا، چهره او را به وضوح می‌دید....

لندون یک همسر داشت.... یک زن لاغر با چهره‌ای مضطرب و نگران. یک بچه هم داشت.... یک دختر، یک دختر چهارده ساله.... برای اولین بار به این فکر افتاد که چه بر سر آنها آمده است....

(تپانچه، آن تپانچه چه شد؟ این خیلی مهم تر است...) هر چه بیشتر راجع به آن فکر می‌کرد گیج‌تر می‌شد.... اصلاً سر در نمی‌آورد.... بالاخره یک نفر در آن خانه می‌داند و آن کجاست....

زنگ ساعت طبقه پایین یک ضربه نواخت. بلور از فکر کردن مایوس شد. روی تختش نشست. کاملاً هوشیار بود. صدایی به گوشش خورده بود.... صدایی خفیف.... کسی در تاریکی خانه گام برمی‌داشت!

فطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش نشست. او که بود که آهسته و آرام در راهرو راه می‌رفت؟ حاضر بود شرط ببندد که هر که هست افکار پلیدی در سر دارد!

بلور پاورچین پاورچین خودش را به پشت در رساند و محوش فراداد ولی

دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. با این همه بلور مطمئن بود که اشتباه نکرده است و واقعاً صدای پایی به گوشش خورده است. مو بر تنش راست شد... ترس سرپایش را فرا گرفت...

یک نفر در خانه راه می‌رفت... ولی هر چه گوش داد دیگر صدای پایش را نشنید. در این هنگام فکری به شدت او را وسوسه کرده بود. می‌خواست از اتاق بیرون برود و خانه را جستجو کند. فقط کافی بود که ببیند چه کسی در آن ساعت از شب در خانه راه می‌رود. ولی خارج شدن از اتاق کار احمقانه‌ای بود. شاید آن فرد مرموز هم می‌خواست به این طریق او را از اتاق بیرون بکشد، شاید عمداً صدای پایش را به گوش بلور رسانده است و خودش در تاریکی کمین کرده است تا او از اتاق خارج شود.

اکنون بلور به وضوح صداهای دیگری را هم می‌شنید ولی خوب می‌دانست که همه آنها زائیده فکر بیمارش است. ناگهان چیزی شنید که دیگر خیال نبود. صدای پا، آرام و محتاطانه ولی با این وجود بلور آن‌ها را می‌شنید. صدا از اواسط راهرو به طرف پلکان بود (اتاق لومبارد و دکتر هر دو نسبت به پلکان دورتر از محلی بودند که صدای پا به گوشش می‌رسید). شخصی که در راهرو گام برمی‌داشت بدون مکث و پا درنگ از مقابل اتاق بلور عبور کرد. بلور می‌خواست ببیند که او کیست! مطمئن بود که آن شخص به طرف پلکان می‌رفت. ولی کجا می‌خواست برود؟ بلور بی‌درنگ دست به کار شد، پاورچین پاورچین به طرف تخت‌خوابش برگشت، دو شاخه چراغ خواب را از پرز کشید و سیمش را به دور آن پیچاند، حالا اسلحه خوبی داشت؛ یک اسلحه کرومیومی با پایه کائوچویی سنگین.

بلور سریع و بی‌صدا به طرف در رفت، صدلی را از جلوی آن برداشت و با احتیاط قفل در را گشود و وارد راهرو شد. صدای آهسته‌ای از حال طبقه پایین شنیده می‌شد، در این هنگام بود که بلور متوجه شد چرا به خوبی همه

صداها را می شنید، دیگر باد نمی وزید و احتمالاً آسمان هم صاف شده بود چون مهتاب از پنجره بالای پلکان به درون می تابید و حال را روشن کرده بود. بلور با یک نگاه سریع شخصی را دید که از خانه خارج شد، خواست به دنبالش از پله ها پایین برود که یک دفعه به خود آمد. باز نزدیک بود مرتکب حماقت بشود! بی شک این یک تله است برای بیرون کشاندن او از خانه! ولی آن مرد نمی دانست که مرتکب چه اشتباهی شده و به راحتی خودش را لو داده است، زیرا اکنون بلور می توانست با فهمیدن این که کدام اتاق خالی است قاتل را شناسایی کند! بلور به سرعت به طرف راهرو برگشت. ابتدا مقابل در اتاق دکتر آرمسترانگ مکشی کرد و در زد ولی هیچ پاسخی نشید، کمی صبر کرد و بعد به طرف اتاق فیلیپ لومبارد رفت و در زد. لومبارد بی درنگ پاسخ داد:

- کیه؟

- منم، بلور. فکر می کنم آرمسترانگ در اتاقش نباشد. یک لحظه صبر کن.
و بعد به طرف اتاق وراکلایتورن رفت و در زد:
- خانم کلایتورن، خانم کلایتورن.

ورا با وحشت پرسید:

- کیه؟ چی شده؟

- خیالتان راحت باشد خانم کلایتورن. یک لحظه صبر کنید الان برمی گردم.

و دوباره به طرف اتاق لومبارد رفت. لومبارد در اتاق را باز کرده بود و شمعی در دست چپش داشت، شلوارش را روی لباس خوابش پوشیده بود و دست راستش به روی بالاتهانش بود. لومبارد به تندی گفت:

- چی شده؟

بلور همه چیز را توضیح داد. چشمان لومبارد برقی زد و گفت:

- آرمسترانگ؟ پس توی تله افتاده!

دومرتبه به طرف اتاق آرسترانگك رفت و ادامه داد:

«متأسفم بلور ولی اول باید از این بابت مطمئن شویم.

آنگاه صدا زد:

آرسترانگك، آرسترانگك.

پاسخی شنیده نشد. لومبارد زانو زد و از سوراخ كلید داخل را نگر بست و

انگشتش را درون قفل کرد و گفت:

«كلید از داخل روی قفل نیست.

بلور گفت:

«پس آرسترانگك در را از بیرون قفل کرده و كلید را هم با خودش برده

است.

فیلیپ سری به علامت تصدیق تكان داد و گفت:

«باید مراقب باشیم.... این دفعه او را به دام می اندازم!

و بعد به طرف اتاق ورا رفت:

«ورا.

«بله.

«آرسترانگك در اتاقش نیست. من و بلور می رویم پیدایش کنیم. تو هر

کاری می خواهی بکن ولی در اتاق را باز نکن، فهمیدی؟

«بله، فهمیدم.

«اگر آرسترانگك آمد و گفت كه من كشته شدم یا بلور كشته شده است،

توجهی به حرفش نكن فهمیدی؟ فقط اگر من و بلور با هم به سراغت آمدیم در

را باز كن. فهمیدی؟

«بله، دیگر این قدر هم احمق نیستم.

«ببار خوب.

لومبارد به شرف بلور رفت و گفت:

- حالا... به دنبال او! شکار شروع شده!

بلور گفت:

- بهتره مراقب باشیم. یادت باشه که او اسلحه دارد.

لومبارد در حالی که از پامها پارسای رفت پوزخندی زد و گفت:

اشتباه می کنی.

در حین گذردن در خانه گفت:

- قفل را کنار زده تا دوباره بتواند به راحتی وارد خانه شود.

آن گاه افزود:

- اسلحه نزد من است!

و آن را از جیبش بیرون کشید و ادامه داد:

- امشب در کشوی میزم پیدایش کردم.

رنگ از چهره بلور پرید و برجا خشکش زد. لومبارد که متوجه تغییر

حالت او شده بود بایی حوصلگی گفت:

- احمق نباش بلور! من به تو شلیک نمی کنم! اگر دوست داری برگرد و

خودت را در افاق حبس کن! من به دنبال آرسترانگ می روم.

و در زیر مهتاب به راه افتاد. بلور پس از لحظه ای درنگ به دنبال او رفت.

با خود اندیشید:

- به هر حال همه چیز روشن می شود... وانگهی این اولین بارش نبود که

مرد مسلحی را تعقیب می کرد. بلور مرد شجاعی بود و او از خطر نمی هراسید

مگر این که متشاء خطر را نشانسد.

روا لباس پوشیده و متظر بود. چشم به در دوخته بود. هیچ خطری وجود نداشت. در قفل بود و یک صندوق جلوی آن قرار داشت. مسلماً آدمی مثل آرمسترانگ قادر نبود آن را بشکند، او از نظر جسمانی قوی نبود و اگر نتوانسته بود مرتکب قتل بشود به خاطر مکر و حيله گري اش بود نه به خاطر زور و بازو.

روا با خود فکر می کرد که آرمسترانگ ممکن است برای فریب دادن او همان طور که لومبارد گفته بود پشت در اتاق بیاید و تظاهر کند که یکی از آن دو نفر به قتل رسیده است یا این که اصلاً خودش را مجروح جلوه دهد و از او تقاضای کمک کند. راههای دیگری هم بود، مثلاً می توانست به او بگوید که خانه آتش گرفته است. و یا حتی واقعاً خانه را آتش بزند، به امکانش بود... دو مرد دیگر را به بیرون از خانه کشانده بود تا بتواند به راحتی خانه را آتش بزند، آن وقت او مثل یک احمق خودش را در اتاق حبس کرده بود و هنگامی به خود می آمد که دیگر خیلی شده بود. به طرف پنجره رفت. چندان هم بد نبود... البته او تقاعش تا زمین کم نبود ولی در عوض زیر پنجره پوشیده از گل و علف بود.

روی تختش نشست و مشغول نوشتن یادداشت های روزانه اش شد. یک نفر باید وقایع را ثبت می کرد. ناگهان صدایی شنید، صدایی مثل شکستن شیشه. صدا از طبقه پایین بود. ورا گوشش را تیز کرد ولی دیگر آن صدا نشنید. چند لحظه بعد صدای پا به گوشش خورد و صداهایی دیگری نیز به دنبال آن شنید ولی او هم مثل بلور فکر می کرد که این ناشی از پریشانی ذهنش است. ولی اکنون دیگر صدای پا و زمزمه چند نفر را در طبقه پایین می شنید و بلافاصله بعد کسی از پله ها بالا آمد... درها را باز بسته کرد... و بعد به طرف اتاق زیرشیروانی رفت. بالاخره صدای پایی در راهرو شنید و بعد لومبارد گفت:

- ورا؟ حالت خوبه؟

- بله. چی شده؟

بلور گفت:

- اجازه می دهید وارد اتاق شویم؟

و را به طرف در رفت. صندلی را برداشت و قفل در را باز کرد آن گاه در را گشود. دو مرد در حالی که نفس نفس می زدند بیرون در ایستاده بودند. پاها و پایین شلوارشان خیس بود.

و را دوباره گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

لومبارد گفت:

- آرسترانگ ناپدید شده...

۷

و را فریاد کشید:

- چی؟!؟

لومبارد گفت:

- همه جای جزیره را گشتیم، اثری ازش نیست.

بلور مداخله کرد:

- ناپدید شده... گویی آب شده و به زمین رفته است!

و را بایی حوصلگی گفت:

- مرخوفه! حتماً جایی پنهان شده!

بلور گفت:

- نه، امکان ندارد. این جزیره جایی برای مخفی شدن ندارد. مثل کف دست صاف و خالی است! بیرون هم مهتاب است و همه جا مثل روز روشن است. ما او را پیدا نخواهیم کرد.

و را گفت:

- حتماً دوباره به خانه برگشته.

بلور گفت:

- ما هم همین فکر را کردیم. به همین جهت گوشه و کنار خانه را گشتیم. تو باید حرف ما را باور کنی. آرسترانگ ناپدید شده، دیگر در این جزیره نیست.

و را ناباورانه گفت:

- من نمی توانم باور کنم.

لو مبارد گفت:

- حقیقت دارد عزیزم. مکثی کرد و افزود:

- یک مسئله کوچک دیگر هم هست. یکی از پنجره های اتاق غذاخوری شکسته است... و حالا فقط سه سرخپوست کوچولو روی میز است...

فصل ۱۵

هر سه نفر دور میز آشپزخانه نشسته و صبحانه می خوردند. آسمان صاف بود و خورشید می تابید و دیگر اثری از طوفان روز گذشته نبود. با تغییر هوا روحیه زندانیان جزیره نیز تغییر کرد. احساس می کردند که آن چه بر سرشان گذشته بود کابوسی بیش نبود. البته هنوز خطر وجود داشت ولی به هر حال در روز روشن موضوع به کلی فرق می کرد. هم وحشی که دیروز موجب پریشانی شان شده بود اکنون با قطع شدن طوفان از میان رفته بود.

لومبارد گفت:

- امروز سعی می کنیم با استفاده از نور خورشید و توسط یک آینه علائمی به استیکل هاون مخابره کنیم. باید به بالاترین نقطه جزیره برویم. امیدوارم کسی پیام کمک ما را ببیند. شب هم می توانیم آتش روشن کنیم... البته چوب زیادی در این جزیره نیست و علاوه بر آن ممکن است فکر کنند که جشن گرفته ایم!

ورا گفت:

- حتماً کسی در استیکل هاون، مورس می داند بنابراین پیش از فرا رسیدن شب به دنبال ما خواهند آمد.

لومبارد گفت:

- هوا خوب شده ولی هنوز دریا متلاطم است، احتمالاً تا فردا هیچ قایقی نمی‌تواند به این جزیره نزدیک بشود.

و را به خود لرزید:

- یک شب دیگر در این مکان جهنمی!

لومبارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- به هر حال باید با آن مواجه بشویم! فقط بیست و چهار ساعت دیگر مقاومت کنیم همه چیز تمام خواهد شد.

بلور گلویش را صاف کرد و گفت:

- یک موضوعی هست که باید روشن شود؛ چه به سر آرمسترانگ آمده است؟

لومبارد گفت:

- ما فقط یک مدرک داریم و آن هم سه سرخپوست باقی مانده است بنابراین آرمسترانگ هم خلاص شده است.

و را گفت:

- پس چرا جدش را پیدا نکردید؟

بلور گفت:

- بله چرا؟

لومبارد سری تکان داد و گفت:

- من هم هر چه فکر می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد، ناپدید شدن آرمسترانگ خیلی عجیب است.

بلور با تردید گفت:

- ممکنه آن را به دریا انداخته باشند.

لومبارد به تندی گفت:

- توسط چه کسی؟ من؟ تو؟ تو دیدی که او از خانه بیرون رفت. من هم که در اتاقم بودم. با هم به دنبالش رفتیم ولی پیدایش نکردیم. بنابراین من فرصی نداشتم که بخواهم او را بکشم.
بلور گفت:

- این را دیگر نمی دانم. تنها چیزی که می دانم یک چیز است.
لومبارد گفت:

- و آن چیست؟

بلور پاسخ داد:

- آن تپانچه. تپانچه نزد توست. الان هم در اختیار توست و هیچ دلیلی ندارد که فکر کنیم در تمام این مدت نزد تو نبوده است.
- چه می گویی بلور. خودت که سرپای مرا گشتی.
- بله، ولی تو آن را پنهان کرده بودی و بعد دوباره آن را برداشتی.
- عجب کله پوکی هستی. قسم می خورم که کسی آن را دوباره در کشوی میزم گذاشته وقتی آن را پیدا کردم از تعجب ماتم برد.
بلور گفت:

- تو انتظار داری حرف هایم را باور کنیم! چرا باید آرسترانگک و یا یک دیوانه دیگر آن را آن جا بگذارد؟

لومبارد مأیوسانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم، به نظر من هم احمقانه است.

بلور تصدیق کرد:

- بله احمقانه است. بهتر بود یک داستان دیگری سر هم می کردی.

- ولی من به شما راست گفتم.

- ببین آقای لومبارد اگر شما همان طور که تظاهر می کنید آدم راست گویی

هستید...

فلیپ زیر لب گفت:

- من که چنین حرفی نزدَم، نه به هیچ وجه چنین ادعایی ندارم، ولی در این مورد خاص..

بلور با لحنی عاری از احساس گفت:

- اگر راست می‌گویید فقط یک کار می‌توانیم بکنیم و آن این است که آن تپانچه را پیش همه آن چیزهایی که قفل کردیم بگذاریم و کلیدها را هم من و شما نزد خودمان نگه داریم.

فلیپ لومبارد سیگاری روشن کرد و همان‌طور که دود آن را بیرون می‌فرستاد گفت:

- احسَن نباش بلور.

- تو با من موافق نیستی؟

- نه نیستم. آن تپانچه مال من است. می‌خواهم با آن از خودم دفاع کنم... بنابراین آن را نزد خودم نگه می‌دارم.
بلور گفت:

- پس در این صورت به یک نتیجه می‌رسیم.

- که من آقای اوون هستم. ها؟ هر فکری دلت می‌خواهد بکن ولی از تو می‌پرسم که اگر این‌طور بود چرا دیشب تو را نکشتم؟ خودت می‌دانی که من به راحتی می‌توانستم این کار را بکنم.

بلور سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دانم... - حتماً برای این کارت دلیلی داشتی.

و راکه تا آن زمان در این بحث شرکت نکرده بود، دخالت کرد و گفت:

- به نظر من که شما دو تا مثل احسَن‌ها رفتار می‌کنید.

لومبارد به او نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

و را گفت:

- شما آن شعر را فراموش کردید، فکر نمی کنید سرخی در آن باشد و با آهنگی معنی دار خواند:

چهار سرخپوست کوچولو به دریا رفتند
یکی از آن ها را شاه ماهی بلعید و سپس سه تا بودند

و ادامه داد:

- یک شاه ماهی^۱ ... سرخ همین است ... آرمسترانگ نمرده ... او آن مجسمه سرخپوست را از بین برده تا ما فکر کنیم او مرده. شما هر چه دلتان می خواهد بگویید ... آرمسترانگ هنوز در این جزیره است.

لو مبارد گفت:

- شاید حق با تو باشد.

بلور گفت:

- بله، ولی در این صورت او کجاست؟ ما همه جا را گشتیم.

و را با تمسخر گفت:

- ما دنبال تپانچه هم گشتیم، مگر نه؟ ولی دیدید که بالاخره یک جایی بود که ما نتوانستیم پیدایش کنیم!

لو مبارد زیر لب گفت:

- ولی عزیزم یک تپانچه شیئی کوچکی است و به راحتی می توان آن را پنهان کرد ولی یک آدم ...

و را گفت:

- من به این چیزها کاری ندارم، مطمئنم که او زنده است.

۱- از آن جایی که شاه ماهی خشک و نمک زده به منظور منحرف کردن سگهای شکاری مورد استفاده قرار می گرفت و را تصور می کند که به کار بردن این کلمه در شعر برای منحرف کردن فکر آنهاست.

بلور گفت:

- شاید خودش را غرق کرده باشد.

و را با عصبانیت گفت:

- چرا متوجه نیستید... او می خواهد ما را فریب دهد. او دیوانه است...
دیوانه! همه چیز آن شعر هم دیوانه کننده است... مرگ قاضی به آن صورت،
با لباس قضاوت! کشتن راجرز وقتی داشت چوب خرد می کرد... قتل خانم
راجرز طوری که به خواب ابدی رفته است... و آن زنبور! همه چیز مطابق آن
شعر لغتی است!

- بلور گفت:

- بله، حق با توست.

بعد مکشی کرد و به فکر فرو رفت، آن گاه گفت:

- ولی در این جزیره که باغ وحش وجود ندارد. بنابراین در این مورد
آقای اوون مشکل خواهد داشت.
و را فریاد کشید:

- چرا نمی فهمی؟ ما همان باغ وحش هستیم... دیشب را به خاطر بیاور...
ما دیگر شباهتی به انسان نداریم... بله ما همه حیوانات این باغ وحش هستیم.

صبح را با علامت دادن توسط یک آینه به روی صخره سپری کردند. این
طور که معلوم بود هیچ کس متوجه علائم آنها نشده بود. هیچ جوابی به
درخواست کمکشان داده نشد. هوا خوب بود و نسیم ملایمی می وزید ولی
هیچ قایق ماهی گیری دیده نمی شد. دوباره مشغول جستجو در جزیره شدند

ولی هیچ اثری از پزشک گم شده نیافتند. ورا از جایی که ایستاده بودند به خانه نگرست آن گاه آمی کشید و گفت:

- این جا در هوای آزاد آدم احساس امنیت بیشتری می کند، بهتر است دیگر به آن خانه برنگردیم.

لومبارد گفت:

- فکر خوبی است، این جا کسی نمی تواند به ما صدمه ای بزند.

ورا لرزید و گفت:

- پس همین جا می مانیم.

بلور مداخله کرد:

- ولی به هر حال برای خوابیدن ناچاریم دوباره به آن خانه برگردیم.

ورا لرزید و گفت:

- من که تحملش راندارم. نمی توانم یک شب دیگر را در آن خانه سپری کنم.

فیلیپ گفت:

- ولی جای شما امن خواهد بود چون در اتاق خودتان را قفل می کنید.

ورا زیر لب گفت:

- امیدوارم همین طور باشد.

بعد دست هایش را از هم باز کرد و ادامه داد:

- چقدر خوب است که پرتو خورشید را بار دیگر حس می کنم... در روز

روشن دیگر نمی ترسم.. از هیچ چیز نمی ترسم... حتی می توانم با مرگ مواجه بشوم...

بلور که به ساعتش می نگرست، گفت:

- ساعت دو است. برای ناهار چه کنیم؟

ورا لجوجانه گفت:

- من به آن خانه باز نمی‌گردم.... همین جا در فضای آزاد می‌مانم.

- ولی خانم کلایتورن شما باید چیزی بخورید.

و را گفت:

- اگر باز هم قرار باشد چشمم به کنسرو زبان بخورد، مریض خواهم شد!

من غذا نمی‌خواهم، اغلب مردم خصوصاً وقتی رژیم هستند روزها گرسنه می‌مانند و چیزی نمی‌خورند.

بلور گفت:

- بسیار خوب ولی من باید ناهار را بخورم. شما چطور آقای لومبارد، با

من می‌آید؟

فیلیپ گفت:

- راستش من هم اشتهای چندانی برای خوردن کنسرو زبان ندارم پس بهتر

است همین جا نزد خانم کلایتورن بمانم.

بلور تردید داشت که آنها را با هم تنها بگذارد. و را گفت:

- خیالت راحت باشد اگر از این ناراحت هستی که با رفتن تو او مرا با تیر

خواهد زد باید بگویم مطمئن باش این کار را نخواهد کرد.

بلور گفت:

- بسیار خوب اگر شما این طور فکر می‌کنید من حرفی ندارم ولی ما توافق

کرده بودیم که از هم جدا نشویم.

فیلیپ گفت:

- این شما هستید که می‌خواهید به کنام شیر بروید. اگر بخواهید همراهتان

خواهم آمد.

بلور گفت:

- نه لازم نیست، شما همین جا بمانید.

فیلیپ خندید:

- پس شما هنوز از من می‌ترسید؟ خوب من اگر بخواهم می‌توانم همین الان هر دو شما را بکشم.

بلور گفت:

- بله، ولی در این صورت مطابق برنامه عمل نکرده‌اید چون هر دفعه یک نفر باید کشته شود آن هم به روش مخصوص.

فیلیپ گفت:

- این طور که به نظر می‌رسد شما در این باره بیشتر از من می‌دانید.
بلور شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف خانه حرکت کرد. لومبارد آهسته گفت:

- ناهار در باغ وحش! حیوانات همیشه غذایشان را سر وقت می‌خورند!
و را با نگرانی گفت:

خطری متوجه او نیست؟ او به تنهایی چه خواهد کرد؟
- آن طور که منظور شماست نه، مطمئن باشید خطری او را تهدید نمی‌کند!
آرمسترانگ صلح نیست و به علاوه بلور از او قوی‌تر است و خوب می‌تواند از خودش مراقبت کند. به هر حال امکان ندارد آرمسترانگ در خانه باشد. من می‌دانم که آن جا نیست.

- پس فکر می‌کنید چه خطری وجود دارد؟

فیلیپ آهسته گفت:

- بلور.

- آه... آیا شما واقعاً فکر می‌کنید که او..

- گوش کن ورا. تو خودت داستان بلور را شنیدی و ناچاری که آن را بپذیری. من در جریان ناپدید شدن آرمسترانگ هیچ دخالتی نداشتم. داستان بلور مرا تیره می‌کند ولی خودش را نه. فقط اوست که ادعا می‌کند صدای پای شیده و مردی را دیده که از خانه خارج شده است. ممکن است همه این

حرف‌ها دروغ محض باشد. شاید ساعت‌ها قبل از آن که ما را خبر کند کلک آرمسترانگ را کنده باشد.

- چطور؟

لومبارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- این را دیگر نمی‌دانم. ولی اگر از من پرسی می‌گویم فقط یک خطر ما را تهدید می‌کند و آن بلور است! ما راجع به او چه می‌دانیم؟ هیچ چیز! تمام ماجراهای پلیس‌اش هم ممکن است دروغ باشد! او ممکن است یک میلیونر دیوانه باشد یا یک بازرگان عوضی و یا حتی یک دیوانه فراری. به هر حال یک چیز روشن است و آن این است که او می‌توانست مرتکب همه آن جنایت‌ها شود.

رنگ ورا مثل گچ سفید شد و در حالی که از ترس نفس بند آمده بود گفت:

- و اگر ما را گیر بیاورد؟

لومبارد در حالی که به تپانچه‌اش دست می‌کشید، گفت:

- مطمئن باشید که نمی‌تواند صدمه‌ای به ما بزند؟

آن‌گاه لومبارد با کنجکاوای ورا را نگرست و ادامه داد:

- تو به من اعتماد داری ورا؟ مطمئن هستی که من تو را نمی‌کشم؟

ورا گفت:

- آدم بالاخره باید به یک نفر اعتماد کند ولی اگر راستش را بخواهی هنوز فکر می‌کنم که تو در مورد بلور اشتباه می‌کنی. مطمئنم که همه چیز زیر سر آرمسترانگ است.

بعد یک دفعه به طرف لومبارد برگشت و افزود:

- آیا تو احساس نمی‌کنی که کسی.... کسی دارد ما را می‌پاید؟

لومبارد آهسته گفت:

- این فقط خیالات است.

و را با هیجان گفت:

- پس تو هم چنین چیزی را حس می‌کنی؟

به خود لرزید، کمی به لومبارد نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

- به من بگو... تو فکر نمی‌کنی...

آنگاه مکشی کرد و ادامه داد:

- یک بار داستانی در مورد یک قاضی خواندم که به شهری در آمریکا

رفته بود... از طرف... از طرف دادگاه عالی. آنها فقط عدالت... عدالت محض

را پیاده می‌کردند. چون آنها در واقع از این دنیا نبودند.

لومبارد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- میهمانی از جهان دیگر... نه، من که عقیده‌ای به ماورالطبیعه ندارم.

و را آهسته گفت:

- ولی من گاهی فکر می‌کنم...

لومبارد به او نگریست و گفت:

- این ضمیر ناخودآگاه توست.

و پس از چند لحظه درنگ آهسته گفت:

- به هر جهت این تو بودی که آن کودک را کشتی؟

- نه، نه این طور نیست! تو حق نداری چنین چیزی بگویی!

لومبارد پوزخندی زد و گفت:

- بله، عزیزم. نمی‌دانم چرا آن کار را کردی. حتی نمی‌توانم حدس بزنم....

شاید پای مردی در این میان بود...

ناگهان و را رخوتی را در تمام عضلاتش احساس کرد... احساس خستگی

می‌کرد... آنگاه با صدایی گرفته گفت:

- بله... پای مردی در این میان بود....

لومبارد آهسته گفت:

- متشکرم... فقط همین را می خواستم بدانم....

ناگهان ورا از جا پرید و گفت:

- این چه بود؟ زلزله که نشده؟

لومبارد گفت:

- نه، نه ولی خیلی عجیب است زمین یک دفعه تکان خورد.... فکر

می کنم... تو صدای فریادی نشیدی؟

به خانه نگریستند. لومبارد گفت:

- صدا از آن جا آمد بهتر است نگاهی بیاندازیم.

- نه، نه من نمی آیم.

- هر طور میلست است. من می روم.

ورا مایوسانه گفت:

- بسیار خوب من هم با تو می آیم.

آنها به طرف خانه به راه افتادند. در تراس همه چیز آرام به نظر می رسید،

چند لحظه در آن جا درنگ کردند و بعد به جای این که از در ورودی خانه به

داخل بروند، گشتی دور خانه زدند. بلور را پیدا کردند. او روی قسمت شرقی

تراس بر زمین افتاده بود و سرش توسط یک سنگ مرمر سفید و بزرگ

متلاشی شده بود.

فیلیپ نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت:

- آن پنجره مال کدام اتاق است؟

ورا در حالی که صدایش می لرزید آهسته گفت:

- پنجره اتاق من است - و این هم ساعتی است که روی طاقچه بخاری قرار

داشت.... حالا به یاد می آورم.... آن سنگ را شبیه به یک خرس تراشیده

بودند.... یک خرس...

۳

فلپ شانه او را گرفت و با صدایی گرفته گفت:

- این ثابت می‌کند که آرسترانگ جایی در خانه پنهان شده است. تو همین جا باش تا من پیدایش کنم.

ولی ورا جلوی او را گرفت و فریاد زد:

- احمق نباش! حالا فقط ما دو تا ماندیم! نفرات بعدی ما هستیم! او

می‌خواهد که ما دنبالش بگردیم تا بتواند به منظورش برسد!

لو مبارد سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- بله، حق با توست.

و را گفت:

- حالا دیدی که من درست می‌گفتم.

- بله، تو بردی! در این شکی نیست که کار آرسترانگ است ولی او در

کدام جهنمی پنهان شده بود؟ ما وجب به وجب این خانه را گشتیم.

- اگر شما نتوانستید دیشب او را پیدا کنید حالا هم نمی‌توانید... این کاملاً

بدبختی است.

لو مبارد بایی حوصلگی گفت:

- بله، ولی...

- حتماً قبلاً برای خودش مخفی‌گاهی درست کرده....

- ولی این خانه مثل خانه‌های قدیمی نیست که....

- به هر حال شکی نیست که جایی برای پنهان کردن خودش ساخته است.

- حاضرم قسم بخورم که هیچ مخفی‌گاهی وجود ندارد... ما امروز صبح

همه بنا را خوب و ارسى كرديم.

و را گفت:

- حتماً ...

لومبارد گفت:

- بايد برم بينم....

بله برو! حتماً اين كار را بكن! او هم منتظر همين است!

لومبارد در حالى كه اسلحه اش را بيرون كشيد، گفت:

- من اسلحه دارم، بنا بر اين نبايد بترسى.

- تو گفتى كه بلور از آرسترانگ قوى تر است و از پس او بر مى آيد. ولى

چيزى كه تو فراموش كردى اين است كه آرسترانگ ديوانه است! و يك مرد

ديوانه دست به هر كارى مى زند! او از تو زيرك تر و مكار تر است.

لومبارد تپانچه را در جيبش گذاشت و گفت:

- بسيار خوب.

۴

لومبارد بالاخره گفت:

- پس وقتى شب فرارسيد چه كنيم؟

و را پاسخى نداد. لومبارد با قياقه اى حق به جانب گفت:

- يعنى فكرش را نكرده بودى؟

و را مأیوسانه گفت:

- چكار مى توانيم بكنيم.... او خدا يا.... من مى ترسم...

فيلپ لومبارد متفكرانه گفت:

- هوا خوب است. امشب هم مهتابی خواهد بود. باید یک جایی در بالای صخره‌ها پیدا کنیم و همان‌جا تا صبح منتظر بمانیم. نباید خوابمان ببرد... باید خیلی مراقب باشیم، و اگر دیدیم کسی به طرف ما می‌آید به او شلیک می‌کنیم! آن‌گاه مکشی کرد و ادامه داد:

- تو با این لباس نازک حتماً سردت می‌شود؟

و را لبخند تلخی زد و گفت:

- سرد؟ اگر ببرم که بیشتر سردم می‌شود!

فیلیپ آهسته گفت:

- بله، درسته....

و را بایی فراری گفت:

- اگر همین‌جا بنشینم من دیوانه می‌شوم، بهتر است راه برویم.

- بسیار خوب.

آن دو در حاشیه صخره‌های مشرف به دریا شروع به قدم زدن کردند. خورشید در حال غروب کردن بود. ناگهان لومبارد گفت:

- اون چیه؟ نگاه کن... نزدیک اون صخره بزرگ؟ نه... کمی این طرف‌تر

به سمت راست.

و را نگاهی کرد و گفت:

- مثل این که لباس‌های یک نفر است!

- لومبارد خندید و گفت:

حتماً دارد حمام آفتاب می‌گیرد... نه به نظر من که فقط خزه است.

و را گفت:

- بریم ببینیم.

همین که نزدیک‌تر شدند لومبارد گفت:

- درسته یک توده لباس است... آن هم یک چکمه... بهتر است از

صخره‌ها پایین برویم.

آنها از صخره‌ها پایین رفتند. و راناهان ایستاد و گفت:

«اون لباس نیست... یکن آدمه...»

مردی بین دو صخره گیر کرده بود. مدد دریا او را در ساعات اولیه روز بالا

آورده بود. لومبارد و ورا خودشان را به آن رساندند و رویش خم شدند.

چهره کبود مردی را دیدند که غرق شده بود... لومبارد گفت:

«خدای من! آیمترانگه...»

فصل ۱۶

زمان از حرکت باز ایستاده بود... سکوت همه جا را فرا گرفته بود... آن دو نفر کنار جسد ایستاده بودند و به آن می‌نگریستند... آهسته و آرام... خیلی آرام... کلایتورن و فیلیپ لومبارد سرشان را بالا آوردند و به چشم‌های یکدیگر نگاه کردند...

۲

لومبارد لبخندی زد و گفت:

- خوب ورا، که این طور؟

ورا زیر لب گفت:

- هیچ کس در این جزیره نیست... هیچ کس... به جز ما دو نفر...

- دقیقاً همین طور است، حالا دیگر همه چیز روشن است مگر نه؟

ورا گفت:

- پس چطور بلور به قتل رسید؟

لومبارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- یک حقه ماهرانه عزیز من ... یک حقه..

چشم هایشان با هم تلاقی کرد. ورا اندیشید:

- چرا قبلاً به این خوبی در چهره اش دقیق نشده بودم. گرگ... درسته...

چهره اش مثل یک گرگ درنده است... با آن دندان های وحشتناک...

ورا آهسته گفت:

می فهمم...

و بعد به دریا خیره شد. ژنرال ملک آرتور هم به دریا خیره شده بود... ولی

از این بابت ناراحت نبود. ولی برای ورا پذیرفتن مرگ دشوار بود و

می خواست با آن مبارزه کند. نه نباید همه چیز تمام شود. دوباره نگاهی به

جد انداخت و گفت:

- آرسترانگ بیچاره...

لومبارد با تمسخر گفت:

- چی؟ دلسوزی زنانه؟

ورا گفت:

- چرا که نه؟ تو اصلاً احساس ترحم نمی کنی؟

.... مطمئن باش که نسبت به تو هرگز چنین احساسی نخواهم داشت!

ورا نگاهی دیگری به جد کرد و گفت:

- باید او را به خانه ببریم.

- لابد برای این که او را پیش بقیه قربانیان بگذاریم؟ یک کار تمیز و عالی.

تا جایی که من می دانم بهتر است جد همین جا باشد.

ورا گفت:

- به هر حال باید او را از دسترس امواج دریا دور کنیم.

لومبارد خندید و گفت:

- هر طور که تو بخواهی.

آن نگاه خم شد تا جسد را بلند کند. ورا هم در حالی که به او تکیه داده بود کمکش کرد و بالاخره پیکری بی جان دکتر آرمسترانگ را از دسترس امواج دور ساختند. لومبارد در حالی که کمرش را راست می کرد، گفت:

-راضی شدی؟

ورا گفت:

-کاملاً.

لحن صدایش هشدار دهنده بود، لومبارد برگشت، حتی پیش از آن که دست به جیبش بزند دانست که خالی است. ورا در حالی که یکی دویارد از او فاصله گرفته بود با اسلحه مقابلش ایستاده بود.

لومبارد گفت:

-خوب پس دلیل آن دلسوزی زنانه این بود. تو می خواهی جیب مرا

بزنی.

ورا در حالی که تپانچه را محکم در دست می نشرد سری به علامت تصدیق تکان داد.

مرگ چند قدمی بیشتر با فیلیپ لومبارد فاصله نداشت او می دانست که فاصله اش با مرگ کمتر نخواهد شد. با لحنی آمرانه گفت:

-اون تپانچه رو بده به من.

ورا خندید.

لومبارد گفت:

-زود باش، بدش به من.

در آن لحظه هر راهی را که ممکن بود بتواند به او کمک کند تا اسلحه را پس گیرد در ذهنش مرور کرد. بالاخره راهش را پیدا کرد. آهسته گفت:

-گوش کن عزیزم...

و بعد یک دفعه مثل یک پلنگ از جا جست... ورا هم دفعتاً ماشه را

کشید... لومبارد برجا متوقف شد و بعد بر زمین افتاد.
 ورا محتاطانه به او نزدیک شد؛ هنوز هم تپانچه را به طرف لومبارد گرفته
 بود ولی هیچ نیازی به احتیاط نبود. فیلیپ لومبارد با تیری که او به قلبش شلیک
 کرده بود در دم به قتل رسیده بود...

۳

ورا نفس راحتی کشید. بالاخره همه چیز تمام شد؛ دیگر هیچ جای نگرانی
 نبود... فقط او در جزیره مانده بود... تنها او با نه جسد... ولی چه اهمیتی دارد؟
 او زنده بود... همان جا نشست... همه چیز تمام شده بود...

۴

خورشید غروب کرده بود که ورا از جایش برخاست. احساس پیروزی و
 آسوده بودن سرپایش را فرا گرفته بود. در این هنگام بود که احساس گرسنگی
 و خستگی کرد. دلش میخواست خودش را روی تختخواب بیندازد و
 ساعت ها بخوابد... شاید فردا کسی برای نجات دادن او می آمد... ولی چندان
 هم مهم نبود. از ماندن در آن جا بدش نمی آمد... حالا دیگر تنها و آسوده
 بود...

ورا به خانه نگریست؛ دیگر جای ترس نبود! یک خانه شیک و نوساز
 انتظارش را می کشید؛ در حالی که آن روز صبح هنگامیکه خانه را می نگریست
 ترس و لرز تمام وجودش را می گرفت.

ترس... ترس.... چقدر ترسیدن زجرآور است. ولی حالا او با هوشیاری و چالاکی‌اش بر همه چیز غلبه کرده بود.

به طرف خانه به راه افتاده چقدر غروب زیبا بود... کرانه غربی افق به رنگ قرمز و نارنجی درآمده بود...

و رانندیشید: شاید همه چیز را در خواب دیده...

چقدر خسته بود... خیلی خسته. تمام بدنش درد می‌کرد. پلک‌هایش ناخودآگاه روی هم می‌افتاد. حالا می‌توانست راحت بخوابد... بخوابد... بخوابد... اکنون فقط یک سرخپوست کوچولو باقی مانده بود. لبخندی بر لب‌هایش نشست.

وارد خانه شد. سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود. با خود اندیشید:
- خوابیدن در خانه‌ای که در همه اتاق‌هایش یک جسد وجود دارد چقدر دشوار است. بهتر بود به آشپزخانه برود و چیزی بخورد. کمی درنگ کرد و تغییر عقیده داد. مقابل در اتاق پذیرایی مکث کرد. هنوز سه سرخپوست کوچولو روی میز باقی مانده بود. و را لبخندی زد و گفت:
- شما از زمان عقب افتادید، دوستان من.

آن‌گاه دو مجسمه کوچک را برداشت و از پنجره بیرون انداخت. صدای شکستن آن‌ها را به روی کف سنگی تراس شنید. سرخ‌پوست سوم را در دست گرفت و گفت:

- تو می‌تونی با من بیای عزیزم، ما بردیم، بردیم!
هاله تاریک بود. و را در حالی که مجسمه کوچک را در دست داشت از پله‌ها بالا رفت. اما کم‌کم احساس کرد پاهایش توان خود را از دست داده‌اند. یک سرخپوست کوچولو تنها ماند "خوب آخر چه شد؟ پله درسته! او ازدواج کرد و سپس هیچ‌کس نبود.

ازدواج کرد... چقدر بامزه... ناگهان احساس کرد که هوگو در آن خانه

است. بله هوگو در طبقه بالا انتظارش را می‌کشید. ورا با خود گفت:
 - احق نباش. تو این قدر خسته‌ای که فکرهای عجیب و غریبی به ذهنت
 خطور می‌کند.

آهسته از پله‌ها بالا رفت. به بالای پله‌ها که رسید چیزی از دستش رها شد و
 صدای خفیفی از برخورد آن با کف پارکت خانه برخاست. ورا متوجه نشده که
 تپانچه از دستش افتاده است چون تمام هوش و حواسش متوجه نگاه داشتن آن
 مجسمه کوچک بود. چه قدر خانه ساکت بود... ولی با این همه خالی به نظر
 نمی‌رسید... هوگو آن‌جا منتظرش بود... "یک سرخپوست کوچولو تنها بود".
 خط آخر چه بود؟ در مورد ازدواج بود یا یک چیز دیگر؟ در این هنگام به در
 اتاقش رسید. هوگو منتظرش بود... از این بابت مطمئن بود. در را باز کرد...
 نفس را در سینه حبس کرد... آن چه بود که از سقف آویزان شده بود؟ یک
 طناب... طناب دار! و یک صندلی درست زیر آن... همه چیز آماده بود...
 همان‌طور که هوگو می‌خواست... بله و همین خط آخر آن شعر کودکانه بود.
 او رفت و خودش را دار زد و سپس هیچ‌کس نبود...

مجسمه سرخپوست کوچولو از دستش رها شد. بر زمین افتاد و شکست.
 ورا بی‌اختیار جلو رفت این پایان کار بود... این دست سرد سیریل بود که گلولی
 او را لمس کرد...

- تو می‌توانی تا آن صخره شناکنی سیریل...
 مرتکب جنایت شدن به همین آسانی بود! ولی بعد از آن خاطره‌اش
 می‌ماند....

از صندلی بالا رفت... چشم‌هایش مانند آدمی که در خواب راه می‌رود به
 جلو خیره شده بودند... حلقه طناب را به دور گردنش انداخت. هوگو آن‌جا بود
 تا ببیند او بالاخره کاری را که باید می‌کرد انجام می‌دهد یا نه... ورا صندلی را
 از زیر پایش کنار زد...

فصل ۱۷

سر توماس لگک^۱، افسر عالی رتبه اسکاتلند با عصبانیت گفت:

- ولی این باور نکردنی است!

کار آگاه ماین^۲ با احترام گفت:

- می دانم، قربان.

- ده جسد در یک جزیره پیدا شده ولی حتی یک موجود زنده هم در

آن جا ندارد، واقعاً که مفره است!

- به هر حال چنین چیزی اتفاق افتاده، قربان.

- ولی ماین، بالاخره کسی باید آنها را به قتل رسانده باشد.

- مشکل ما هم همین است، قربان.

- هیچ چیز بدرد بخوری در گزارش دکتر نبود؟

- خیر قربان، وارگریو و لومبارد با تپانچه به قتل رسیده اند، ولی با تیری که

به سرش شلیک شده و دومی با گلوله ای که به قلبش اصابت کرده است. خانم

برنت و آقای مارستون هر دو با سیانید مسموم شده اند. خانم راجرز با خوردن

1 - Sir Thomas Legge

2 - Maine

قرص کلرال کشته شده و سر آقای راجرز با ضربه تبر سرش شکافته شده است. آرسترانگ در دریا غرق شده و بلور سرش متلاشی شده است. جمجمه ملک آرتور با ضربه‌ای که به پشت سرش خورده شکسته و وراکلایتورن حلق آویز شده است.

افسر عالی رتبه پلیس خود را عقب کشید و گفت:

- چه جنایات فجیعی!

بعد کمی مکث کرد و با ناراحتی ادامه داد:

- یعنی می‌خواهید بگوئید که نتوانستید از مردم استیکل هاون اطلاعاتی در این مورد به دست آوردید؟ آن نعتی‌ها حتماً چیزهایی می‌دانند.

کارآگاه ماین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ماکنین استیکل هاون فقط چند ماهی‌گیر ساده لوحند و همه‌شان

می‌گویند که تنها چیزی که می‌دانند این است که ایندیان آیلند را مردی به نام آقای اوون خریده است.

- چه کسی به امور آن خانه رسیدگی می‌کرده است؟

- مردی به نام موریس ایزاک موریس.

- خوب او چه می‌گوید؟

- او نمی‌تواند چیزی بگوید قربان، چون مرده.

افسر پلیس اخمی کرد و گفت:

- آیا راجع به این موریس اطلاعاتی در دست داریم؟

- او، بله قربان! او آدم بدنامی بود. سه سال پیش به علت کلاهبرداری او را

دستگیر کردیم ولی چون مدرک کافی نداشتیم ناچار شدیم آزادش کنیم،

موریس قاچاقچی مواد مخدر هم بود اما این را هم نتوانستیم ثابت کنیم چون

او آدم زیرک و محتاطی بود.

- و در ماجرای این جزیره هم دست داشته است؟

- بله قربان، او خودش این جزیره را برای آقای اوون خریداری کرد. ولی احتمالاً چیز زیادی در مورد قصد آقای اوون نمی دانسته چون او مزدوری بیش نبوده است. به هر حال او بود که به مردم استیکل هاون توضیح داد که در ایندیان آیلند عده ای با هم شرط بسته اند که کدام یک می تواند در یک جزیره بی آب و علف یک هفته به سر ببرد و به همین جهت آنها نباید به هیچ تقاضای کمکی اعتنا کنند.

سرتوماس لنگ با ناراحتی جابه جا شد و گفت:

- یعنی می خواهی بگویی که مردم استیکل هاون هیچکدام به حرف های موریس شک نبرند؟

ماین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شما یک چیز را در مورد ایندیان آیلند فراموش کرده اید قربان. مالک سابق این جزیره یک جوان آمریکایی بود که همیشه مهمانی های عجیب و غریب ترتیب می داد. مطمئن هستم که محلی ها از وقایع آن جا متعجب می شدند ولی کم کم به غیرعادی بودن مهمان ها و مراسمی که ترتیب داده می شد عادت کرده بودند. آنان معتقدند که هر چه در ایندیان آیلند اتفاق یافت باور نکردنی است. بنابراین قربان طبیعی است که آن ها به حرف های موریس شک نکنند.

افسر پلیس به ناچار پذیرفت که حق با ماین است و مردم استیکل هاون در این میان بی تقصیرند:

ماین گفت:

- فردنارا کوت یعنی همان مردی که مهمانان را به جزیره برد حرف جالبی زد، او می گفت که آنها هیچ سختی با هم نداشتند و به هیچ وجه شبیه آدم هایی که آقای رابسون به جزیره دعوت می کرد نبودند، و فکر می کنم به همین جهت بود که وقتی فردنارا کوت از تقاضای کمک آنها مطلع شد از دستور موریس

سریچی کرد و با قایق به جزیره رفت.

- او و مردان دیگر کی به جزیره رفتند؟

- علائم کمک را چند پیشاهنگ در ساحل دیدند و اهالی استیکل هاون را خبر کردند، آن روز صبح یازدهم بود. ولی تا بعد از ظهر روز دوازدهم امکان رفتن به جزیره وجود نداشت چون دریا متلاطم بود. ماهیگیران همه مستفی القول هستند که امکان نداشت پیش از رسیدن آنان به جزیره کسی آن جا را ترک کرده باشد.

- آیا امکانش هست که کسی از جزیره تا ساحل شنا کرده باشد؟

- خیر قربان. فاصله ایندیان آیلند تا ساحل استیکل هاون بیش از یک مایل است، به علاوه دریا هم متلاطم بود و پسر بچه های پیشاهنگ هم روی صخره های ساحلی چشم به جزیره دوخته بودند ولی کسی را ندیدند که به طرف استیکل هاون شنا کند.

افسر پلیس آهی کشید و گفت:

- در مورد آن صفحه گرامافون چه چیزهای فهمیده ای؟ آیا متن آن کمکی به ما می کند؟

کار آگاه مابین گفت:

- در این مورد تحقیق کرده ام قربان. آن صفحه توسط شرکتی ساخته شده که بیشتر وسایل مربوط به فیلم و تئاتر را تولید می کند. سفارش آن توسط ایزاک موریس به نمایندگی از طرف آقای اوون داده شده است و بنابر ادعای مسئولین آن شرکت، صفحه مورد نظر را برای یک نمایش آماتوری که تا کنون روی صفحه نرفته است فرستاده اند، که البته این چیزی است که موریس به آن ها گفته است اسم روی صفحه را هم او به آنها داده است.

لنگ گفت:

- و در مورد موضوع روی صفحه چه می دانی؟

کارآگاه ماین باصدایی گرفته گفت:

«در مورد آن هم توضیح خواهم داد، قربان.

بعد گنویش را صاف کرد و ادامه داد:

«تا آن‌جایی که می‌توانستم در مورد آن اتهامات تحقیق کردم. اول از همه در مورد خانم و آقای راجرز که پیش از همه به جزیره رفتند، شروع کردم. آنها مستخدمین پیرزنی به نام برادی بودند که ناگهان فوت کرد. دکترش نتوانست علت مرگش را درست تشخیص دهد. او می‌گوید که آن‌دو مسلماً خانم برادی را مسموم نکرده‌اند ولی شخصاً عقیده داشت که خانم برادی در اثر سهل‌انگاری آنها فوت کرده است و این چیزی است که اثبات کردن آن محال است، و اما در مورد قاضی و، گریو، او همان کسی است که ادوارد ستون را محکوم کرد. البته ستون گناهکار بود و پس از این که به دار آویخته شد شواهد دیگری نیز بر علیه او به دست آمد ولی نود درصد مردم عقیده داشتند که ستون بی‌گناه است و قاضی از روی غرض شخصی او را محکوم به مرگ کرده است. نفر بعد ورا کلاتورن است. او نزد خانواده‌ای کار می‌کرد و پرستاری از کودکانشان را بر عهده داشت ولی آن بچه در دریا غرق شد. البته این موضوع ربطی به او نداشت چون او سعی‌اش را کرد تا پسرک را نجات دهد ولی موفق نشد.

لنگ آهی کشید و گفت:

«ادامه بده.

ماین نفس عمیقی کشید و گفت:

«خوب می‌رسم به دکتر آرسترانگ. او پزشک سرشناسی بود و امکان ندارد که مرتکب عمل خلافی شده باشد. درست است که در سال ۱۹۲۵ او زنی به نام کلنیز را در لیت‌مور عمل کرد و آن زن زیر عمل جان سپرد ولی خوب احتمالاً دکتر آن موقع تجربه کافی نداشته است به هر حال نمی‌توان

گفت که او آن زن را به قتل رسانده است، چون او هیچ انگیزه‌ای برای این کار نداشت. و اما خانم امیلی برنت. آن دختر یعنی بثاتریس تایلور که نزد او کار می‌کرد بطور نامشروع حامله شد و خانم برنت او را اخراج کرد و او هم خودش را در دریا غرق کرد... البته خانم برنت کار درستی نکرد ولی به هر حال این هم جنایت نیست.

لنگ گفت:

- این طور که به نظر می‌رسد آقای اوون سروکارش با جرمی بوده که به اثبات نرسیده بودند.

ماین ادامه داد:

- مارستون هم جوانی بود که دوبار به خاطر سرعت زیاد گواهی‌نامه‌اش را توقیف کرده بودند. به نظر من به چنین آدمی نباید دیگر اجازه رانندگی داد. او با اتومبیلش آن دو کودک به نام‌های جان و لوسی کومبز را زیر گرفت و کشت ولی دوستانش به نفع او شهادت دادند و او با پرداخت جریمه آزاد شد. در مورد ژنرال مک آرتور چیز زیادی نتوانستم پیدا کنم. آرتور ریچموند در ارتش زیر دست آرتور خدمت می‌کرد و در جنگ کشته شد. هیچ مدرکی مبنی بر این که او ریچموند را به قتل رسانده در دست نیست. البته آن زمان اعتراضاتی در مورد این که ژنرال‌ها با فرستادن سربازان به خط مقدم جبهه آنها را قربانی می‌کنند وجود داشت و لابد ژنرال مک آرتور را هم به همین دلیل متهم به قتل آرتور ریچموند کرده‌اند.

- بله، ممکن است.

- در ضمن نه تنها هیچ خصومتی بین آنها نبود بلکه حتی آن طور که دیگران می‌گویند ریچموند از دوستان صمیمی ژنرال بود و اما در مورد فیلیپ لومبارد، او در خارج از کشور فعالیت‌های مشکوکی داشت و یکی دوبار هم نزدیک بود به دام بیفتد. لومبارد از آن آدم‌هایی بود که احتمالاً مرتکب

چندین قتل در سرزمین های دور افتاده شده و به خاطر شجاعت و شکست ناپذیری اش شهرتی به دست آورده بود. حالا می رسم به بلور..

- ماین مکشی کرد و ادامه داد:

- که البته از خود ما بود.

- بلور آدم در ستکاری نبود.

- شما این طور فکر می کنید قربان؟

- من همیشه این طور فکر می کردم. بلور مرد زیرکی بود و خودش را پلیسی وظیفه شناس جا زده بود. به نظر من او در محاکمه لندون شهادت دروغ داد ولی من مدرکی نداشتم تا این را ثابت کنم. از هریس خواستم تا او را زیر نظر بگیرد ولی او هم نتوانست مدرکی به دست آورد. هنوز هم عقیده دارم که او آدم پستی بود.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد سرتوماس لنگ گفت:

- گفتی ایزاک موریس مرده؟ کی این اتفاق افتاد؟

- فکر می کردم این سوال را از من پرسید، قربان. ایزاک موریس در شب هشتم آگوست فوت کرد. علت مرگش خوردن مقدار زیادی از ماده خواب آور... فکر می کنم از باریتولیت ها بود. معلوم نشد که مرگش تصادفی بوده یا خودکشی.

لنگ آهسته گفت:

- می دانی من چه فکر می کنم؟

- فکر کنم بتوانم حدس بزنم، قربان.

لنگ با صدایی بم گفت:

- این موریس لعنتی... حقش بود که بمیرد!

کارآگاه ماین مری به نشانه تصدیق تکان داد و گفت:

- می دانستم که چنین می گوید، قربان.

لنگ با مشت روی میز کوبید و فریاد زد:

- باور نکردنی است! ده نفر در یک جزیره به قتل رسیده‌اند و ما نمی‌دانیم که قاتل کیست و چرا و چگونه آنها را به قتل رسانده است.
ماین سرفه‌ای کرد و گفت:

- دقیقاً این طور نیست قربان. ما کم و بیش می‌دانیم که چرا آنها را کشته‌اند. به خاطر اجرای باصلاح عدالت. قاتل ده نفر را انتخاب کرده و زیاد هم برایش مهم نبوده که آیا آنها واقعاً مرتکب قتل شده‌اند یا نه و ...
لنگ حرفش را قطع کرد:

- مهم نبوده؟ به نظر من که...

و کمی درنگ کرد، آن‌گاه گفت:

- یک لحظه احساس کردم که سرنخی به دست آورده‌ام ولی حالا یکدفعه فراموش کردم. خوب تو به گفته‌هایت ادامه بده، ماین عزیز.
ماین گفت:

- بله، به عبارتی قرار بود این ده نفر اعدام بشوند. آقای یوان اوون به خواسته‌اش رسید و همه آنها را به قتل رساند و بعد هم دود شد و به هوا رفته.
لنگ گفت:

- جالبه ماین، ولی باید توضیحی برای این سؤال داشته باشی.
- حتماً شما فکر می‌کنید که چون کسی جزیره را ترک نکرده و بنا به آنچه که در یادداشت‌های این قریانیان ثبت شده، شخص دیگری جز آنها در جزیره نبوده پس حتماً آقای اوون یکی از آن ده نفر بوده است.

لنگ سری به نشانه تصدیق تکان داد و ماین با هیجان بسیار ادامه داد:

- خوب ما هم قبلاً همین فکر را می‌کردیم و به همین جهت تمام شواهد را بررسی کردیم. قبل از هر چه باید بگویم ما از آن‌چه که در ایندیان آیند اتفاق افتاده کاملاً بی‌خبر هستیم. وراکلاتورن و امیلی برنت هر دو به طور روزمره

وقایع را می‌نوشتند. قاضی وارگریو هم یادداشت‌های دارد که البته نتیجه‌گیری‌هایی منطقی از رویدادها است. بلور هم یادداشت‌هایی دارد. پس از مرگ وارگریو، وراکلاتورن در یادداشت‌هایش ذکر کرده که دکتر آرسترانگ گم شده و بلور و لومبارد به دنبال او رفته‌اند. بلور هم در صفحه آخر یادداشت‌هایش فقط سه کلمه نوشته است:

- آرسترانگ ناپدید شد.

بدین ترتیب فکر کردم که اگر همه چیز را خوب در نظر داشته باشم بتوانم به یک نتیجه صحیح برسم. می‌دانید که آرسترانگ غرق شد. می‌توان چنین فرض کرد که آرسترانگ دیوانه بوده و پس از کشتن نه نفر دیگر مرتکب خودکشی شده یا این که هنگامی که قصد داشته به طرف ساحل شنا کند غرق شده است. ظاهراً راه حل خوبی برای حل این معماست ولی در واقع امکان چنین چیزی وجود ندارد زیرا اولاً ما گزارش پزشک را داریم، او صبح روز سیزدهم انگوست وارد جزیره شد البته کمک زیادی نتوانست به ما بکند جز این که از زمان مرگ قربانیان سی و شش ساعت یا حتی بیشتر می‌گذرد ولی به نظرش در مورد آرسترانگ در خور توجه بود. دکتر عقیده داشت که جسد آرسترانگ پیش از آن که امواج آن را به صخره‌های ساحلی برسانند حدوداً هشت یا ده ساعت در آب بوده است و این بدان معناست که آرسترانگ بین شب دهم و یازدهم در دریا غرق شده، دلیلش را هم عرض می‌کنم ما مکانی که آب جسد آرسترانگ را به ساحل جزیره آورده بود را پیدا کردیم. محلی در بین دو صخره بود و از بقایای لباس و مو و غیره فهمیدیم که جسد در آن جا بوده است از آنجایی که مد آب در ساعت یازده صبح روز یازدهم بالاترین مد را داشته پس احتمالاً در آن ساعت جسد آرسترانگ بین آن دو صخره گیر کرده است. بعد از آن دیگر آب تا آن ارتفاع بالا نیامد. شاید شما فکر کنید که آرسترانگ پیش از آن که خود را به دریا بیندازد سه نفر دیگر را

به قتل رسانده است ولی یک نکته قابل توجه در این جا وجود دارد. جسد آرمسترانگ را از دسترس امواج دریا دور کرده بودند و ما آن را در مکانی بالاتر جایی که پاره‌های لباسش بود پیدا کردیم، جسد را روی زمین خوابانده بودند. پس به این نتیجه می‌رسیم که پس از مرگ آرمسترانگ هنوز یک نفر در آن جزیره بوده است و این دقیقاً چه چیزی را روشن می‌کند بله این توجیهی است برای ناپدید شدن آرمسترانگ در سحرگاه یازدهم آگوست. یعنی همان طور که بلور و وراکلایتورن در دفترچه‌شان ثبت کرده‌اند. خوب حالا می‌رسیم به سه نفر دیگر: لومبارد، بلور و کلایتورن. لومبارد تیر خورده و جسدش کنار جسد آرمسترانگ روی زمین افتاده بود. وراکلایتورن را در اتاقش پیدا کردیم، او هم حلق آویز شده بود و جسد بلور هم در حالی که سرش در اثر اصابت یک شلیک مرمی سنگین متلاشی شده بود روی تراس پیدا کردیم. احتمالاً آن سنگ مرمی از پنجره بالای سرش روی او افتاده است. لگ به تندی گفت:

- پنجره کدام اتاق؟

- اتاق وراکلایتورن. خوب اجازه بدهید تک‌تک این موارد را بررسی کنیم. اول از همه فیلیپ لومبارد است. فرض می‌کنیم که او آن سنگ مرمی را به روی سر بلور انداخته و بعد وراکلایتورن را دار زده است و آخر هم خودش را در کنار ساحل به قتل رسانده است. خوب اگر این طور باشد چه کسی تپانچه را از کنار او برداشته است؟ ما تپانچه را در خانه مقابل در اتاق وارگریو بالای پله‌ها پیدا کردیم.

- آیا اثر انگشتی بر روی آن نبود؟

- بله قربان. اثر انگشت وراکلایتورن.

- خوب پس در این صورت..

- می‌دانم چه می‌خواهید بگویید قربان. بله، حتماً فکر می‌کنید که ورا

کلایتورن لومبارد را با تیر زده است و بعد تپانچه را با خودش به خانه برده و بعد هم آن شی مرمری را بر سر بلور انداخته و دست آخر هم خودش را دار زده است، ظاهراً تا این جا همه چیز درست به نظر می‌رسد اما هنوز یک نکته مبهم وجود دارد. روی صندلی اتاق ورا کلایتورن آثار خزه وجود داشت درست همان‌طور که به کنش‌های ورا کلایتورن نیز بود. چنین به نظر می‌رسد که او روی آن صندلی ایستاده باشد و بعد طناب را دور گردن خود انداخته و صندلی را کنار زده باشد. ولی آن صندلی را واژگون پیدا نکردیم. بلکه صندلی کنار دیوار تکیه داده شده بود درست مثل اتاق‌های دیگر. پس شخصی دیگری بعد از مرگ ورا کلایتورن صندلی را جابه جا کرده است. بنابراین فقط بلور باقی می‌ماند و اگر شما بخواهید بگویید که او پس از کشتن لومبارد و ادا کردن کلایتورن به خودکشی طنابی به دور آن شی مرمری بسته و بعد روی تراس رفته و با کشیدن آن طناب جسم را به روی سر خودش انداخته است... خوب باید بگوییم که حرف شما را باور نخواهم کرد. از این گذشته بلور مردی نبود که دست به چنین کاری بزند. خودتان خوب می‌دانید که او آدمی نبود که خواهان اجرای عدالت محض باشد.

لنگ گفت:

- بله، قبول دارم.

کارآگاه ماین گفت:

- بنابراین قربان حتماً کس دیگری در آن جزیره بوده است. کسی که بعد از اتمام کار همه چیز را مرتب و جمع و جور کرده ولی او در تمام این مدت کجا بوده و پس از ارتکاب این جنایات هولناک به کجا رفته است؟ مردم استیکل هاون اطمینان دارند که پیش از رسیدن قایق نجات کسی جزیره را ترک نکرده ولی در این صورت...

ماین ساکت شد.

لگ گفت:

- در این صورت...؟

ماین آهی کشید و سرش را تکان داد. آن نگاه کمی به جلو خم شد و آهسته گفت:

- ولی در این صورت، چه کسی آنها را کشته است؟

سند خطی پیدا شده توسط کاپیتان

کشتی ماهیگیری اماجین، ارسال به اسکاتلند یارد

از همان ابتدای جوانی دانستم که طبیعت من آمیخته‌ای از ضد و نقیض‌هاست. به عنوان شروع باید بگویم که من قوه تخیلی قوی دارم. از زمان کودکی‌ام که داستانهای ماجراجویانه را می‌خواندم دلم می‌خواست که روزی مدرک مهمی را در یک بطری بگذارم و آن را به دریا پرت کنم و به همین جهت این اعترافات را نوشتم و آنها را درون یک بطری گذاشتم، در بطری را بستم و آن را میان امواج دریا پرتاب کردم. تصور می‌کنم امکان دست‌یابی به اعترافات من یک در صد باشد (شاید هم به خودم چنین دلخوشی می‌دهم) به هر حال این یادداشت‌ها مربوط به یک جنایت غیر عادی و مرموز است.

من علاوه بر قوه تخیلی قوی ویژگیهای مادرزادی دیگری هم داشتم. من همیشه از به وجود آوردن و دیدن مرگ لذت می‌بردم. به یاد دارم که در کودکی بارها عنکبوت‌ها و حیوانات دیگر باغ را می‌کشتم در آن زمان بود که عطش سیری ناپذیری‌ام را نسبت به کشتن دریافتم. ولی در کنار آن خصوصیت دیگری هم داشتم و آن حس قوی اجرای عدالت بود. همیشه کشتن موجود بی‌گناهی به دست خودم را عملی نفرت انگیز می‌دانستم و همواره

عقیده داشتم که پیروزی با حق است. فکر می‌کنم با خصوصیتی که نام بردم منطقی به نظر برسد که شغلی در رابطه با حقوق و اجرای عدالت برای خود برگزیدم. یک شغل در مسند قضاوت همه غرایض مرا ارضاء می‌کرد.

جنایت و مکافات آن همیشه برایم جالب بود. من عاشق داستان‌های پلیسی و جنایی بودم و برای سرگرمی خودم شگفت‌انگیزترین نقشه‌های قتل را طرح می‌کردم.

وقتی که در زمان مقرر پا به اولین محکمه قضاوت‌م گذاشتم، احساس کردم که می‌توانم غرایض را باور کنم. از این که می‌دیدم یک مجرم تا زمان فرا رسیدن مرگش چقدر زجر می‌کشد، لذت می‌بردم. راستش را بخواهید اگر احساس می‌کردم که متهم بی‌گناه است دیگر قضاوت برایم لذتی نداشت. در طول دوران قضاوت‌م دو مورد پیش آمده که متهمان بی‌گناه بودند و من هشت منصفه را متوجه این نکته کردم. در این جا باید از با کفایتی و لیافت پلیس تشکر کنم چون اکثر کسانی که در دادگاه من متهم به قتل شده بودند واقعاً گناهکار بودند.

در مورد ادواردستون هم وضع به همین صورت بود. او با ظاهر معصوم و فریبده‌اش توانسته بود هیئت منصفه را گول بزند ولی نه تنها شواهد غیر قابل انکار بودند بلکه خودم شکی نداشتم که آن مرد واقعاً مرتکب قتل پیرزنی شده که به او اعتماد کرده بود. همه مرا به عنوان قاضی قاتل می‌شناختند ولی این اصلاً منصفانه نیست من همیشه در قضاوت‌هایم بر اساس عدالت حکم می‌کردم تنها کاری برای دیگران خوشایند نبود این بود که من نمی‌گذاشتم هیئت منصفه تحت تأثیر عواطف و احساسات قرار بگیرد و همواره نظر آنها را به مدارک و شواهد امر جلب می‌کردم.

از چند سال پیش تغییری در خودم احساس کردم، میل شدیدی به عمل کردن پیدا کرده بودم و دیگر به قضاوت کردن قانع نبودم. دوست داشتم -

اجازه بدهید صادقانه بگویم - خودم مرتکب قتل بشوم، درست مثل میل یک هنرمند برای نشان دادن هنرش! من در رابطه با جنایت یک هنرمند بودم یا می‌توانستم باشم! من باید... باید... باید کسی را به قتل می‌رساندم! آن هم به گونه‌ای غیر عادی! یک قتل خارق‌العاده... یک جنایت اعجاب‌انگیز... و استثنایی! البته در آن موقع هنوز تخیلاتم بچه‌گانه بود. می‌خواستم مرتکب یک قتل نمایشی بشوم... درست مثل یک بازی... اما چیزی که غیر ممکن به نظر برسد! می‌خواستم بکشم... بله باید حتماً این کار را می‌کردم... البته شاید به نظر بعضی‌ها نامتجانس برسد ولی من تابع حس عدالت خواهی‌ام هم بودم. بنابراین قربانیان من نباید بی‌گناه باشند. بعد ناگاه از صحبتی که با یک پزشک داشتم فکری به خاطرم رسید. پزشکی بود به نام جی. پی... که تصادفاً با هم سر صحبت را باز کردیم و او در مورد یکی از بیمارانش که خانم مسنی بود و اخیراً فوت کرده بود، صحبت کرد. او عقیده داشت که زوجی که نزد آن زن کار می‌کردند او را وادار به نگاه داشتن یک داروی مخصوص بیماران قلبی کرده‌اند و آن زن پس از استشام داروی موردنظر و نگاه داشتن نقش در میه فوت کرده است. این دو خدمتکار با کشتن آن خانم مسن و مریض حال به ارثی که او برایشان گذاشته بود، رسیدند. آن پزشک می‌گفت که چنین چیزی را نمی‌توان ثابت کرد ولی او هیچ شکمی نداشت که بیمارش به قتل رسیده است و اظهار داشت که مواردی مثل این قتل زیاد رخ می‌دهد و هیچ مدرکی هم برای اثبات‌شان وجود ندارد.

ناگهان به فکرم رسید که این همان چیزی است که به دنبالش می‌گشتم و تصمیم گرفتم نه تنها یک تن بلکه چند نفر را به شیوه‌ای بی‌نظیر به قتل برسانم. در آن هنگام یکی از شعرهای دوران کودکی‌ام را به خاطر آوردم. وقتی دو سال بیشتر نداشتم از شنیدن آن شعر لذت می‌بردم... از کاهش تدریجی تعداد سرخپوستان به وجد می‌آدم و حس می‌کردم که مرگ غیر قابل اجتناب است.

شروع کردم به جمع‌آوری قربانیان.... در این یادداشت نمی‌توانم همه جزئیات را در مورد این‌که چگونه اطلاعاتی در مورد آنها بدست آوردم ذکر کنم ولی بطور خلاصه شرح خواهم داد که چگونه به قربانیانم و گناهانشان اطلاعاتی کسب کردم. من با بیشتر افرادی که بطور تصادفی آشنا می‌شدم سر صحبت باز می‌کردم و چیزهایی از آنها می‌شنیدم که واقعاً مرا متعجب می‌کرد. در طول مدتی که در یک بیمارستان بستر می‌بودم با پرستاری آشنا شدم که غالباً در مورد مضرات الکل برایم حرف می‌زد. یکبار گفت که خودش شاهد بوده که دکتر بخاطر استعمال زیاد مشروبات الکلی، هنگام عمل هوشیار نبوده و بیمارش را به قتل رسانده است. با چند سوال گمراه‌کننده توانستم بفهمم که او در کدام بیمارستان کار می‌کرده و آن جراح و بیمارانش چه کسانی بوده‌اند.

با گوش دادن به صحبت‌های دو سرباز پیر در یک کلوپ پی به ماجرای ملک‌آتور بردم و مردی که تازه از آمازون برگشته بود مرا در جریان کارهای فیلیپ لومبارد گذاشت. در مایورکا هم به شخصی برخوردیم که داستان خانم امیلی برنت و مستخدمش را برایم نقل کرد. نام آتونی مارستون را از بین انبوه افرادی که جرمشان مانند او بود، انتخاب کردم. به نظر من فرد بی‌مسئولیت و لایق‌دی مانند او وجودش برای جامعه مضر است. و اما در مورد کارآگاه بلور کارم از همه آسانتر بود، یکی از همکارانم در مورد قضیه لندن برایم صحبت کرد و من دفاعیات او را مورد بررسی قرار دادم و پی به شهادت دروغ بلور بردم. جرم او به نظرم خیلی سنگین بود چون پلیس به عنوان خدمتگزار مردم مورد اعتماد همه است و او از این اطمینان عمومی سوء استفاده کرده بود. و در آخر پی به جنایت وراکلائتورن بردم و آن هنگامی بود که با کشتی سفر می‌کردم. یک شب فقط من و یک جوان خوش‌سیما به نام هوگو میلتن روی عرشه بودیم. او ناراحت بود و برای تسکین اعصابش مشروب زیادی خورده بود. طبق معمول من سر صحبت را باز کردم و موضوع بحث را به قتل و جنایت کشاندم. نتیجه‌ای که به دست آوردم شگفت‌انگیز بود. هنوز هم حرفهای هوگو هایلتنون را به خاطر می‌دارم او گفت:

- حق یا شماست. قتل آن چیزی نیست که اغلب مردم فکر می‌کنند...
 خوراندن ارسنیک به قربانی... پرتاب کردن از صخره یا چیزهایی از این قبیل.
 او سرش را به طرف من خم کرد و ادامه داد:

- من خودم زنی را سراغ دارم که مرتکب قتل شده بود. او را خوب
 می‌شناختم و علاوه بر آن دیوانه وار دوستش داشتم... خدا کمک کند...
 گاهی اوقات را هم نمی‌دیدم که او دست به چنان عملی بزند. زن‌ها
 وحشتناکند... وحشتناک... هرگز آدم فکر نمی‌کنند که یک دختر زیبا و دوست
 داشنی مثل او چنین کاری بکند... که کودکی را به دریا ببرد و بگذارد که او
 غرق شود... حتماً باور نمی‌کنید که یک زن دست به چنین عملی بزند؟
 - تو مطمئن هستی که او این کار را کرده است؟

هرگو در حالی که به شدت متأثر شده بود گفت:

- کاملاً مطمئنم. هیچ کس هرگز چنین چیزی به فکرش نمی‌رسید ولی من
 همان لحظه که به چشم‌هایش خیره شدم همه چیز را فهمیدم... او هم متوجه شد
 که من همه چیز را فهمیدم... چیزی که او نفهمید این بود که من عاشق آن بچه
 بودم...

او دیگر چیزی نگفت ولی برای من تحقیق در مورد این مسأله کار
 ساده‌ای بود.

به دهمین قربانی نیز احتیاج داشتم. او را هم پیدا کردم. مرد پست و رذلی
 بود به نام موریس که علاوه بر آن که قاچاق مواد مخدر می‌کرد موجب شده
 بود تا دختر یکی از دوستانم در سن بیست و یک سالگی دست به خودکشی
 بزند.

در طول مدتی که این اطلاعات را جمع‌آوری می‌کردم نقشه‌ام در ذهنم
 شکل گرفت. در ضمن همان‌طور که قبلاً گفتم من یک بار تحت عمل جراحی
 قرار گرفته بودم ولی بی‌نتیجه بود بار دیگر با پزشکم مشورت کردم و او گفت
 که انجام یک عمل دیگر نیز فایده‌ای ندارد. فوراً دانستم که بیماریم منجر به
 مرگم خواهد شد. همان موقع بود که تصمیم گرفتم مرگم نیز یک مرگ معمولی
 و عادی نباشد. دوست داشتم در اوج هیجان بمیرم نه در بستر بیماری. باید

پیش از مردن زندگی می‌کردم.

و اما در مورد ایندیان آیلند. با بکار گرفتن موریس کارم از هر جهت آسان شد. او در این جور کارها خبره بود و هیچ رد و نشانه‌ای هم از من باقی نگذاشت. با اطلاعاتی که به دست آورده بودم توانستم هر کدام را به بهانه‌ای به جزیره بکشانم. کارها طبق پیش بینی صورت گرفت و همه میهمانان روز هشتم آگوست به ایندیان آیلند رسیدند، خودم هم در بین آنها بودم.

قبلاً ترتیب موریس را هم داده بودم. موریس سوءهاضمه داشت و من پیش از ترک لندن کپسولی به او دادم و از او خواستم که شب آن را بخورد. موریس بی‌درنگ پذیرفت. او آدم مالیخویایی بود ولی بدین ترتیب مطمئن شدم که هرگز نخواهد توانست مرا لو بدهد.

من میهمانانم را یکی یکی بر اساس نقشه‌ای که از قبل آماده کرده بودم به قتل رساندم. از نظر من همه آنها به یک اندازه گناهکار نبودند. بنابراین تصمیم گرفتم که کسانی را که جریشان سبک‌تر بود زودتر بکشم تا مانند دیگران زجر و ناراحتی نکنند. ابتدا آتونی مارستون و خانم راجرز را به قتل رساندم اولی مرگش آبی بود و دیگری در آرامش مطلق. به عقیده من آتونی مارستون از آن آدم‌هایی بود که فاقد مسؤولیتند و چنین افرادی در جامعه ماکم نیستند و خانم راجرز خوب تا حد زیادی تابع شوهرش بود. لزومی ندارد که در مورد مرگ این دو نفر زیاد وارد جزئیات بشوم. پلیس به راحتی می‌تواند علت مرگشان را کشف کند. سیانید پتاسیم اغلب برای کشتن عنکبوت‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. برای من کار آسانی بود که در هنگامی که همه تحت تأثیر آن گرامافون قرار گرفته بودند مقداری از آن را درون لیوان خالی مارستون بریزم. زمانی که اتهامات توسط آن صفحه گرامافون قرائت می‌شد به دقت میهمانانم را زیر نظر داشتم و با تجربه‌ای که سال‌ها در برخورد با مجرمین داشتم برایم مسلم شد که همه آنها گناهکارند.

در طول مدت بیماری‌ام دکتر تجویز کرده بود که داروی خواب به نام هیدرات کلرال بخورم. من مقداری از این ماده را جمع‌آوری کردم به حدی که بتواند انسانی را از پای درآورد و بعد وقتی خانم راجرز غش کرد و شوهرش یک

لیوان براندی آورد و روی میز قرار داد من ضمن رد شدن از کنار میز آن را درون براندی انداختم در لحظه انجام این کار هیچ کس متوجه نبود چون در واقع هنوز دلیلی وجود نداشت که میهمانان یکدیگر را زیر نظر بگیرند. ژنرال مک آرتور هم بدون احساس درد و ناراحتی به قتل رسید. او متوجه نزدیک شدن من نگفت و من پس از اتمام کارم به سرعت سرجای اولم روی تراس برگشتم و همه چیز با موفقیت پیش رفت.

همان طور که انتظار داشتم چند تن از میهمانان جزیره را به دقت گشتند و به این نتیجه رسیدند که جز ما هفت نفر کس دیگری در این جا نیست، و این جستجو متوی به پدید آمدن یک سوءظن در بین میهمانان شد. بر طبق نقشه ام احتیاج به کسی داشتم تا به من کمک کند. دکتر آرمسترانگ را به همین منظور انتخاب کردم. او آدم ساده لوحی بود و هرگز تصور نمی کرد که آدمی به مقام من یک قاتل باشد! آرمسترانگ فکر می کرد که لومبارد قاتل است و من تظاهر کردم که با نظر او موافقم آن گاه به او گفتم که برای به دام انداختن قاتل نقشه ای کشیده ام. اگر چه تا آن زمان همه اتاق ها را گشته بودند ولی هنوز هیچ یک از مهمان ها را بازرسی نکرده بودند. ولی آن هم به زودی انجام گرفت.

من صبح روز دهم آگوست راجرز را به قتل رساندم. او مشغول خورد کردن چوب برای روشن کردن اجاق بود و اصلاً صدای پای مرا نشنید. آهسته وارد شدم و پس از خاتمه کارم کلید اتاق پذیرایی را از جیب او بیرون آوردم. راجرز شب قبل آن جا را قتل کرده بود.

هنگامی که همه پس از پیدا کردن جسد راجرز متحیر و پریشان بودند من به اتاق لومبارد رفتم و تپانچه اش را برداشتم. می دانستم که او با خود اسلحه دارد چون در واقع خودم به موریس گفته بودم که به او بگوید با خودش اسلحه به همراه داشته باشد.

هنگام صرف صبحانه باقی مانده کلرال را هنگام برگردن فنجان قهوه خانم برنت در آن انداختم. پس همه از اتاق غذا خوری بیرون آمدم و او را تنها گذاشتم. چند دقیقه بعد بدون آن که دیده شوم به آن جا برگشتم. خانم برنت تقریباً بی هوش بود و من به آسانی توانستم یک سرنگ سیانید به او تزریق

کنم. موضوع آن زنبور اگر چه فکر بچه گانه‌ای بود ولی به هر حال می‌خواستم همه چیز مطابق آن شعر پیش برود.

بلافاصله پس از آن همان‌طور که پیش بینی می‌کردم و در واقع به پیشنهاد خودم همه افراد باقی مانده و اتاق‌هایشان را گشتم. من قبلاً تپانچه را در جای امنی پنهان کرده بودم و دیگر کلران و سیانید در اختیار نداشتم.

درست پس از این جریان بود که به آرمسترانگ گفتم حالا باید نقشه‌مان را پیاده کنیم. خیلی ساده بود... بلکه تظاهر می‌کردم که من قربانی بعدی هستم. در این صورت قاتل دست‌پاچه می‌شد و به هر جهت من می‌توانستم به راحتی او را تحت تعقیب قرار دهم و حرکاتش را زیر نظر داشته باشم. آرمسترانگ با من موافق بود و ما همان شب نقشه‌مان را اجرا کردیم. کسی رنگ قرمز، پرده‌ای به همین رنگ و دو کلاف کاموا، همه چیز آماده بود.

نور شمع‌ها بسیار کم بود و تنها کسی که از نزدیک مرا معاینه می‌کرد دکتر آرمسترانگ بود. نقشه‌مان گرفت. خانم کلایتورن با دیدن خزه‌هایی که من در اتاقش گذاشته بودم شروع به جیغ زدن کرد. همه بالا دویدند و من تظاهر کردم که به قتل رسیده‌ام.

نتیجه همان شد که من می‌خواستم. آرمسترانگ به خوبی از پس نقشه‌اش برآمد. آنها مرا به اتاقم بردند و روی تخت گذاشتند. دیگر هیچ‌کس کاری به من نداشت. آنها تا حد مرگ از یکدیگر می‌ترسیدند.

آن شب قرار ملاقاتی با آرمسترانگ در بیرون از خانه گذاشتم. درست سر ساعت یک ربع به دو، من او را تالیه پرتگاه پشت خانه بردم به این بهانه که از این‌جا می‌توانیم خانه را خوب زیر نظر داشته باشیم و اگر کسی به ما نزدیک شود او را ببینیم و علاوه بر آن چون پنجره اتاق خواب‌ها به آن سو باز می‌شدند کسی نمی‌توانست ما را با هم ببیند. تا آن زمان او هنوز به من شک نبرده بود ولی اگر کلمات آن شعر را به خاطر داشت هرگز با من به لبه آن پرتگاه نمی‌آمد:

.... شاه ماهی یکی از آنها را بلعید...

کار آسانی بود. من به طرف پایین صخره خم شدم و با تعجب به او گفتم که

نگاه کن بین آن چیست؟ آیا دهانه یک غار است، او خم شد و من او را به پایین هل دادم و بعد به خانه بازگشتم. در این هنگام بلور صدای پای مرا شنید. من به اتاق آرمنرانگ رفتم و چند لحظه بعد از آن جا خارج شدم و طوری گام برداشتم که بلور مطمئن شود که کسی در راهرو راه می‌رود. همین که به پایین پله‌ها رسیدم صدای گشودن در اتاق او را شنیدم. چند دقیقه بعد او و لومبارد به دیال من آمدند. من خانه را دور زدم و از پنجره اتاق غذاخوری که قبلاً آن را باز گذاشته بودم وارد خانه شدم بعد پنجره را بستم و شیشه آن را شکستم و به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

می‌دانستم که آنها دوباره خانه را خواهند گشت ولی فکر نمی‌کردم که از نزدیک به اجساد نگاه کنند، فقط همان طور که انتظار داشتم کسی ملاقه را کنار زدند تا مطمئن شوند که آرمنرانگ خود را جای یکی از اجساد جا نزده است. فراموش کردم بگویم که وقتی به خانه برگشتم تپانچه لومبارد را سر جایش گذاشتم. فکر می‌کنم جالب باشد که بدانید در این مدت تپانچه را درون یک قوطی کنسرو قرار داده بودم. بدین ترتیب که یکی از قوطی‌ها را که گمان می‌کنم محتوی یسکویت بود خالی کردم و تپانچه را درون آن مخفی ساختم و کنسرو را در پایین یک ستون از قوطی‌های کنسرو قرار دادم و می‌دانستم که اگر به قوطی‌ها شک ببرند که نمی‌برند حتماً چند تایی اولی را نگاه می‌کند و بعد از گشتن بقیه قوطی‌ها متصرف می‌شوند. پرده حمام را هم درون یک صندلی جاسازی کردم و کامواها را هم درون یک کوسن که از قبل سوراخ کرده بودم مخفی ساختم.

در این هنگام لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشیدم فرا رسید. سه نفر که به شدت از یکدیگر می‌ترسیدند باقی مانده بودند و یکی از آنها تپانچه داشت. من آنها را از پنجره‌خانه زیر نظر داشتم وقتی بلور به طرف خانه آمد با انداختن شیشی مرمری او را از رده خارج کردم.

از پنجره اتاق دیدم که ورا کلايتورن لومبارد را به قتل رساند. ورا زن باجرا آئی بود. به محض این که دیدم لومبارد به قتل رسید به طرف اتاق ورا رفتم و همه چیز را مهیا ساختم.

از نقطه نظر روان‌شناسی آزمایش جالبی بود. آیا وجدان ورا به خاطر گناهی که مرتکب شده و هم چنین به خاطر فشاری که حوادث بر اعصابش گذاشته بود و جو حاکم بر آن خانه و قتل لومبارد آتقدر بود که او را به سوی خودکشی سوق دهد یا نه؟ فکر می‌کردم چنین بشود و حق با من بود. ورا کلاپتون در مقابل چشمان من که پشت کمد مخفی شده بودم و او را می‌نگریستم خودش را دار زد. اکنون باید صحنه آخر نمایش را آماده می‌کردم. ابتدا صندلی را برداشتم و آن را کنار دیوار گذاشتم، بعد دنبال تپانچه گشتم و آن را بالای پندها پیدا کردم. مراقب بودم که اثر انگشت‌های او روی اسلحه باقی بماند و بعد؟ حالا وقت آن رسیده که به نوشتن خاتمه دهم و این یادداشت‌ها را درون یک بطری بگذارم و آن را به دریا بیاندازم. چرا؟ بله چرا؟... این آرزوی همیشگی من بود که قتل را انجام دهم و کسی نتواند بفهمد که چرا، چگونه و چه کسی مرتکب این جنایت شده است. ولی حالا می‌بینم که یک هنرمند دوست ندارد در کمال گشامی بمیرد و به خلق یک اثر هنری قانع بشود بلکه دوست دارد همه بدانند که آن اثر تراوش از نبوغ و ذکاوت اوست. پس اجازه بدهید در کمال حقارت اعتراف کنم که آرزو می‌کردم کسی این بطری را پیدا کند تا همه بدانند که من چقدر باهوش بودم... به هر حال چنین می‌پندارم که معمای ایندیان آبلند همیشه به صورت یک راز باقی بماند. البته ممکن است پلیس باهوش‌تر از آن باشد که من فکر می‌کردم. روی هم رفته سه سرنخ وجود دارد:

۱ - پلیس کاملاً از گناهکار بودن ادواردستون مطلع است، بنابراین آنها می‌دانند که یکی از ده نفر ساکن جزیره به هیچ عنوان قاتل نبوده است. پس نتیجتاً او باید طراح این نقشه و کسی باشد که دیگران را به قتل رسانده است. سرنخ دوم در خط هفتم شعر سرخپوستان کوچولوست. مرگ آرمسترانگ با آن شاه ماهی در ارتباط است، یعنی آن شاه ماهی که او را بلعیده است! به عبارت دیگر کاملاً آشکار است که کلکی در کار بوده و آرمسترانگ را کسی فریب داده و به قتل رسانده است. این مطلب از آن جهت اهمیت دارد که در

آن زمان فقط چهار نفر باقی مانده بود و از آن چهار نفر من تنها کسی بودم که آرسترانگ می توانست به او اعتماد کند. سر نخ سوم به صورت رمز است. و آن جای گلوله بر روی پیشانی من است، که علامت قابیل^۱ است.

خوب فکر می کنم که دیگر چیز زیادی برای گفتن ندارم. پس قراردادن این یادداشت در بطری و انداختن آن به دریا باید به اتاقم بروم و روی تخت دراز بکشم. به عینک من یک بند سیاه بسته شده است که خاصیت ارتجاعی دارد. باید تمام وزنم را روی عینکم بیاندازم و یک سر بند عینک را به دور دستگیره در بنابانم و بعد به تپانچه متصلش کنم، البته نباید آن را محکم ببندم. اتفاقی که خواهد افتاد بدین قرار است:

من با یک دستمال تپانچه را در دست می گیرم و ماشه را می کشم. دستم به کنارم خواهد افتاد و تپانچه رها خواهد شد و توسط آن بند به طرف در کشیده می شود و پس از اصابت با دستگیره در سر بند از دور آن باز می شود و بند از دور دستگیره درهم گشوده می گردد و در کنار بدنم آویزان می ماند. البته سر دیگرش همان طور که گفتم به عینکم متصل است که در زیر بدنم قرار می گیرد. یک دستمال که بر روی زمین افتاده توجه کسی را جلب نمی کند. مرا در حالی که طبق یادداشت های قربانیانم با گلوله ای در پیشانی به قتل رسیده ام پیدا خواهند کرد. زمان مرگم را هم نمی توانند دقیقاً حدس بزنند چون وقتی اجساد مورد بررسی قرار می گیرند که دیگر چنین تشخیص امکان ندارد.

وقتی آب پایین برود، ماهیگیران با قایق هایشان به این جا خواهند آمد و ده جسد و یک معمای حل نشده در این دیان آیلند پیدا خواهند کرد.

لارنس وارگریو

۱ - بر طبق آن چه که در تورات آمده است، قابیل برادرش را کشت و خداوند داغی بر پیشانی او قرار داد تا همه او را بشناسند.